

۳۲۳
 مفرمانند علم او را که سنگ سخت را از غایت نابینا مانند موم نرم بگردان عین
 محرم بفرمیدیم هر چند دلی مجاب و بعد از در و عرب از آن محروم می بودند و از کما
 چهل مستغنی می شدند

عالم عالم بود که هر
 بود چشم و هوای معجز
 هر که چشمتی مخالفت در دین
 کردی او را بر هر خاک و دین
 بحر علم اندر و بگویند
 چاه را به رستم و پدر
 راز دار هدایتی معجز
 راز دار به پیش جسد
 جسدی کش هدایتی خواند شهر
 کی زنی بر معادیه شمشیر
 شهر رو با هزار آید
 لبیک صد کور زنده نگذار
 عقل در آب روشن آفتاب
 سوز در گرد و پیش ناکش
 لفظ زان بود در دینش
 خوشن جلوه کرد در پیشش
 ذات باری از آن ستم دهد
 نامش ندید و ناپرسیده
 ستم در لغت بچند معنی آمده اینجا معنی دهد و دانسته و عمد است مفرمانند انحضرت
 ذات باری خواسته را از آن جنه بعد و عمد دهد که گفته که لم اعبدوا کما آرد
 یعنی عبادت نکنم هر دو کار را زیرا که نه جنم هرگاه این را گفته باشد تا نه چند چون
 پیشش نماید

کرده اند در مریای عقل انگیز
 طبع و بار از دین و خاطر تیز
 مصطفی را مطیع و زمان هر
 همه بشنیده در دین بکسر
 عشق را بکردار دل را کمان
 شرع را دیده بود دین را جان

مصطفی از بی

۳۲۲

معطف از برای جان و نفس :: نریران کلاه و بهر نفس ::
 نام او که در دولت علم :: علی از علم و بود مراب از حلم ::
 فضل فی بنشوان سیرت او :: خلق او غنرت عنرت او ::
 دو گویند در سر مست :: فضل خندند در سر متاعش ::
 که هندان زمانه جاو :: خواجہ روزگار قسبراد ::
 بازو است بی جهان فوس :: در دل نفس نفس راز بنی ::
 ز نفس توحید جان مستش بود :: سد اسلام تیغ و کشش بود ::
 کی نمود آنکه مادرین با او :: تیغ و نابج غریباو ::
 از لی سالیکی بی یک دور غیب :: سورتی بی الی در الشرف ::
 نفس آید بوفون بالند و بخافون بوداگان شمره مستطرا و بطمون الطعام علی
 حبه مسکینا و بنیاد اسیر که در سببار و تبارک در سوره و هر واقع شده جعفر
 نظر در آمد که روزی حضرت رسالت صلی احمد علیه وسلم بخانه علی کرم احمد
 و جهم آمد حسین راضی احمد عنیا بجا رود بد علی و فاطمه راضی احمد عنیا گفت
 نذرین کبده تا فرزند ان شامحت یا بد ایشان نذرین خود مذکره روز
 روز دیگر مذق سجانہ و تعالی سبطین راضی احمد عنیا شفا بخشد و ایشان روز
 رفتند و مضاری جو فزض رفتند با نمر و کار رسیده و آرد کردنان بخشد و نماز
 شام که خواستند افطار نمایند میکنی بد رخانه آمد آواز داد که یا اهل بیت
 البی و مسکین ام از مسلمان مرا طعام و جہد نافع سجانہ از موابد بهشت شمارا عرض
 بدید امیر المؤمنین علی کرم احمد و جہد لقب خود برای مسکین داد و سایر اہل

در باب البیغم و ادب و عفت و احسان

در باب عفت و احسان

موانعت کردند و باب خائن روزگشتا در کشتار شدند و دگر بودند
 روزگشتا شدند و بوقت افطار بنی بدر خانه آمد و سوال کرد و تمام طعام که بود
 انبار فرمودند و شب سوم اسیری برفت ایشان رسیده و فوراً بنیابید و دادند
 حق سبحانه این آیه فرستاد که نفسش است و نامیابند ابرار بندری که در طاعت
 کنند و من ترسند از روزی که هست بدن آن روز یعنی محنت و سختی است
 و انگار او رسیده همه و میدهند و زدن را هر دو سنی خدایا بهر حال طعام
 یعنی با وجودی که محتاجند بدان طعام و آنرا دوست میدارند که خود خدایا کنند
 انبار نمایند و میخوانند و در دیش پایا به را و خدایا به را و اسیری
 را که از افکار گرفته اند و ازین جهت را دین به دین نه است
 مرد در عقل را ای نین باشد بیغه فال کوی زن باشد
 در نفعی که کرد بر دانش همه جان معطفی جانش
 در شمشیر ان قوی اجمال بود چون لاشه دیر در ان
 هر دو یک در رنگ صدف بود هر دو بر آیه شرف بودند
 در روزی که خواست در دین و دهر در جو کسی دمار دین
 در منظوم بادش کاشش بود محفوظ معطفی جانش
 سابه جا که انش از رو علم نداده عاشقانش از سر علم
 سر و لبه اندر بن کاشش بهش جان عزیز او دشمن
 در روز خدمت رسول خدایا اندرین کار کاه و دینا می
 و با کسی علم دین کیفیت استراخ پزانه دل ناک بود و علم فراخ

در روزی که خواست در دین

در روزی که خواست در دین

در روزی که خواست در دین

ساجده را با شکوه و شرفت :: جزا بده از علم شروع کن گفت
 در هر یک از این بول :: و در این راه و سیر و رسول ::
 چون تو انت جاده کفر است جاده دین هم گمراه و اندوخت
 وقت حشر ز فووت نماز :: جرح را در آستانه ز کشتن باز ::
 در خواب و بیدار در آمد که حق سبحانه و تعالی دو بار برای آنحضرت
 روغنش کرد و آفتاب را از مزب باز کرد و این یکی در عهد رسول احمد صلی
 احمد علیه و آله و سلم و یکی بعد از وفات سید کاینات علیهم افضل النبیات
 ام سلمه رضی الله عنها و اسماء بنت عمیس و جابر بن عبد الله انصاری
 و ابوسبیر ابن هذری رضی الله عنهم روایت کرده اند که روزی رسول
 احمد علیه و آله و سلم در خانه خود بود و علی رضی الله عنه پیش وی نماز
 جهری علیه السلام بوی آمد و از گانه و می نگریست بر ران علی کرد و سر بر داشت
 تا آن زمان که آفتاب غروب کرد و علی رضی الله عنه نماز عصر را نشسته کرد و
 با شاره چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم سجده خود باز آمد و فرمود ای
 نماز عصر از فووت گفت گفت یا رسول احمد با شاره و گذاردم نشستم رسول
 صلی الله علیه و آله و سلم فرمود دعا کن یا خدای تعالی آفتاب را برگرداند تا
 تو نماز را در وقت بگذاری ای علی رضی الله عنه دعا کرد آفتاب با هموضع گشت
 نماز دیگر با شاره گفت و علی نماز خود را در وقت گذارد اسماء بنت عمیس میگوید
 که آفتاب وقت غروب آوازی می آمد چون آواز را در آنچه بعد از وفات
 رسول صلی الله علیه و آله و سلم واقع شده آینه بود که در وقت نوحه با بل

چون خواست که از خرافات بگذرد و نماز دیگر را با طایفه از اصحاب خود در وقت
که از دو دست بر اصحاب بگذرانند چهار بابیان خود مشغول بودند افتاب غروب
که نماز دیگر از ایشان فوت شد در آن باب سخنان گفتند چون حضرت امیرالمؤمنین
وجهه اخر اشید از خدای تعالی در خواست که افتاب را بر گردانند تا احوال
همه نماز در وقت گزارند دعای و بر ااجابت که افتاب بجای نماز دیگر آمد
چون قوم سلام باز دادند افتاب غروب کرد و از وی آواز سخت مونسالی
می آمد خوف بر مردم غالب شد تبیین و تعلیل در استغفار مشغول شدند و این است
اشاره باین قصه است

باد که بار در برت اند بزمین خسر و خسره را اینمین دین
ما بگذارد دل علی هر سوس ویش و کس جوینم دانک و نسوی
و فرم لطف آب خامه اوست کعبه اهل نقل نامه اوست
خامه او جو بار شد بادست سیمو لولوز یک لفظ بپوست
اشاره به کمال قدرت انحضرت کرم آمد وجهه در حفظ و کتابت و حسن
تالیف و ترکیب لفظ و معنی و مراد از بوسن ریشه لولوز یک لفظ
آنکه از عالم خط منوی که لفظ اول است لفظ وسط اوست و مانع اعوجاج خط
خامه او چون بادست بار شد از یک لفظ سیمو لولوز اینچنان می بوند
که اعوجاجی بحسب لفظ و معنی در آن نیست با کوییم ماخر خامه او در مرتبه قابل
اللفظ نیز المنه است که از یک لفظ ریشه لولوی بوند میبار و آنکه از حضرت
امیر منقول است که اینچ در عالم است بمعنی لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین

در کلام احمد است در مورد فائحه است و آنچه در مورد فائحه است در تسمیه است
و آنچه در تسمیه است در باب است و آنچه در باب است در نظم است که زیر بایست
و اما لفظ سخت الباء مصدق این معنی است و بیت باید نیز باید و لقب این معنی است

هر یک غنیمت و صد هزار غنیمت :: هر یک دال و صد هزار دور ::

ز آنکه غنیمت در غنیمت آنکه بود :: دال با دور و غنیمت همراه بود ::

سختن با دکن یک نام :: هام که باشد انجمن خام ::

ان سختنا که در ضابط و صیف :: غیر سناد سدی سهل صیف ::

هر یک لفظ که ادا کردست :: سرانگشت مطفی کردست ::

نه هنگام کود که بدارش :: هر دزد یک صاحب جرش ::

بیشترش انگشت در دمان آورد :: فطره آب بر زبان آورد ::

سرانگشت غنیمت را از کرد :: انگشت در دمان همه کرد ::

و آدمی و علم و حفظ و سخن :: سرانگشتش مطفی دایه اش ::

و آدمی و علم و حفظ و سخن :: سرانگشتش از بن تا هن ::

گفت از هر سود و سرمایه اش :: سرانگشت مطفی دایه اش ::

سرانگشت مه کشف آمد :: نطق او همچو کوفات آمد ::

همچو خورشید شرع نایب :: ثابت و استوار و پایبند ::

لا جرم ران غذا و ان انگشت :: دین بیورد و کاذب از انگشت ::

کفته او را رسول جبارش :: گمانی هذا از ان نمکدارش ::

نطق شرع از برای سبوت او :: مطفی خواندش از بصیرت او ::

در تسمیه

آمدن در هزاران پله هم دل مرغ همچو جان نسیم
 زحل اندر محل خود جبران چشم ناپید سوس مه نگران
 بتجرب زده هم تیر کشش بر پشت همچون گمان در رخ جویزهر
 علم او از برای یک تعلیم گفت در بهت مال باز و سیم
 چون دو دود بدید ازین و از آن گشت جبران ز این دل و زان جان
 دیگر می را از تیر این رستا مینویسند او در روز ما
 نگر من سوس و دال شما نشوم نسیم در جوال شما
 همتش سبب وجود بود کار او فرسود و جود بود
 جریح را در نهان حسم او بود حکم که از عدو خلاف و جدل
 باز با چشم خویش در صفین با عدو کار بست رای زرین
 مانگش از علم جبر در ندیدست بهر هر
 در سرای فنا و کشور دین صبر در ملک بود و کوفت دین
 روح را در قود عود او کرد در رکوع و سجود جود او کرد
 اشارت بآیه انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقبولوا الصلوة و
 یؤتوا الزکوة و هم را کون که در سبهاره لا یجب احد در سوره مایه و واقع شد
 خیر این نیست که دوست شما بحقیقت هدایت و دستاورد او و انکس انکه ایمان
 آورد و آنکه از این اصحاب پیغمبر این سلام چون این آیه بشنید گفت رضیاً با احد و هر کس
 و با او مین او لب و لب صفت مومنان مکنه آنکه بجای مبادرند نماز را و مبدع
 زکوة را و حال آنکه این موعود و فرشتگان دارند در نماز و زکوة خود و گفته

که این حال مخصوص است به یونانی بنی نکرده میدهند در حال رکوع خود در نماز
غایت جوی که بر احسان دارند و سارعتی که در ادای آن می نمایند در اکثر تقاضا
مذکور است که این آیه در شان حضرت علی کرم الله وجهه نازل شده و در اسباب
نزول آورده که حضرت معطفی صلی الله علیه و آله وسلم از جود طاهره بمسجد آمدند
و مردمان بعضی بر رکوع و بعضی در قیام بودند و بدو مبارک انگیزت بر سایل افتاد
پرسید که این عطا که کرده است در ویش اشاره بجای که حضرت فرمود در چه حال
بود اد سایل گفت اعطانی و سوار کعبه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تکبیر
گفت و این آیه بر خواند من بوال احمد و رسول الله الذین آمنوا فان حزب احمد بن
خاتم انجا بداد بر در راز : ملک انجا عوض شد با ناز :
بهم اودام بدو جای بود : جریخ او را رسن الهی بود :
منج هشتمش مهر بود میفر : بحر علمش عذیر بود عذیر :
چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان خود مان :
تاج علمش گذشته از هر دین : تخت علمش نهاد در دین :
اولی است فهم را مالید : لبیک فشمش بدو همی مالید :
حسم بارای خویش بارنگر : جز بدسوزی ایچ کارنگر :
کر سوز چو خلیان کردی : روم چون بوی زنگیان کردی :
کرد سحر زدن از و بر مان : اول این سحر بر بدی آفران :
نایب کرد کار جبر بود : صاحب دوا فقر جبر بود :
مهر و کینش دلیل مهر و دار : حلم و شمش فیم جنت و نار :

در حکایت این آیه بنی نکرده
الحکم در این آیه بنی نکرده

آبرویش برود آب ملک : یاد غرضش نشاند و تاب فلک
 کرد چون کرد ناولش بر دواز : دامن کوه را که بیان باز
 نهر بر دوان جوهر کنایه چنگ : نهر کردون شدی جو پشت پلنگ
 صحرای زخم غنچه و کش دید : جان بساعت ز جسم او هر مبد
 دواخار از نهیب شمشیرش : دید هر جان فویشن چرخش
 بهشتش تنگ و نام بر د : همچو مردم کجا نمودی مرد
 اندرین عالم و دران عالم : امرست بر کار علم و بار علم
 دید چون دید خلق وجود علی : علی مشک فون شده و راه از فحلی
 هر دو کو نداد داشت و نام ثابت : از بر دوان دست و از درون پست
 بر نیلای رفوت مانع بود : مرش و حوص و عهد مانع بود
 او بود ان اسد که رنگ و خلق : کردی او را درین کهن صد و ن
 جوی بری ز خاک یکدش : عمر زایه و عاشق نظرش
 دزبهر کماله بندی : دز برای جمال حسندی
 خوانده بر کنده بری دهری : سه طلاف و چهار تهری
 کوه از رزد و سرفه بشکند : مرد و اسرفه در زد و نظرد
 جان هدر در آزد و بر د : شیر از آتش بهشت بگریزد
 حکم و غایت علی باشد : شیر را بهت زهر دلی باشد
 عالمی بود همچو لوح اسناخ : عالمی بود همچو روح فراخ
 دل او عالم معانی بود : لفظ او آب زندگانی بود

دلی که از نادر است و در این عالم
 دلی که از نادر است و در این عالم
 دلی که از نادر است و در این عالم

دلی که از نادر است و در این عالم

بود بپوسته در عضله و فیل : تا کجا نماند در چشم عیقل
 اگر اصل نسخه بدر چشم باشد معنی مراد است که امیر المومنین علی کرم الله وجهه
 تا آخر عمر بپوسته در عضله و فیل بود تا محلی که مسلم عیقل و زبندان او را که نور چشم
 آنحضرت بودند اصل گرفته چنانچه مشهور است و آن قصه در اکثر کتب و اخبار و قصص
 و قصه انبیا و اسطوره و مذکور فیل رسانند مذ چون قصه فیل مسلم عیقل و زبندان
 او بعد از حضرت امیر المومنین جناب رضی الله عنه واقع شده تا چار باید در چشم
 با سبب مهمه بافته شده در القوزت اشاره بان قصه خواهد بود که در منابع
 چار آمد و زدی نقل کرده در ان العمل سلطان الحق در بحث بجهت
 فیل و ساز زور و همان مثبت : مشروح و مفضل نوشته شده
 در مشهور است منابع تا اول در چشم رو حایه نخواهد بود که یا نسخه اصل همین است

و الله اعلم بالصواب

دل او را جو رای برهان کرد : جو خضر نکم بدان کرد :
 عهذ او با قول در سوی : بود در زهر سایه طولی :
 فی که این عهذ پیش ازین بوده است : از ازل تا ابد زین بوده است
 با اثر با غری برادر شد : چون علی با بن برادر شد :
 ننگ دان شد بر جهان شرک : که همان ننگ بود در مرد بزرگ

حرب عقیقین و قتل یاسین با سر

رو در مصیبت جو در پوست : گرم شد کار زار و نداشت
 زود عمار با سر آمد پیش : که غذا کرد و ایتام این سر فویش :

عمر امام المومنین علی در روز و زبندان حضرت

آلت دساز جنگ پیش آرند :: در شوم گشته زنده انگارند ::
 از بی دین جو جان کنم انبار :: روز محشر مگر خام غار ::
 سال او در گذشته از عهد و بیخ :: بیخ را بر کشید زود هر بیخ ::
 چشم خود را عطایه هر لب :: به بی رنجها هر است لب ::
 در مطلق اند و بگفت لب :: که شمع بیخ دین و هر لب ::
 کرد جولان و گفت نگری :: سفته مردان در امر ::
 سبک از لب خود بر افتاد :: در زمان جان بدرد و در بیخ افتاد ::
 چون بدیدند مرد را از ان :: زود بر خاست زان مانه نال ::
 که شنیدم باز قول رسول :: که بگفت این سخن بشوی بول ::
 گفت عمار پس بپاویست :: قائل او بدانکه ملعونست ::
 این زمان گشته شد چه چاره کنم :: دل درین درد و بیخ ببارد کم ::
 به بیخ دگر بنگارند :: خود و نعمت سرور انگارند ::
 عمر خلاص این هدیه چون بشنید :: بخوار از مکر چه چاره ندید ::
 گفت طری بنما خطاست چنین :: این به گفت و گو جواست چنین ::
 آنکه صد ساله را بچوب آورد :: بی شکی زود گشته انگار د ::
 پس علی جبت قائل عمار :: مثبت جای ملاست و گفتار ::
 جمله را فحش شدند و بشنیدند :: روانی کار خود از ان دیدند ::
 آنکه را مکر این غلط باشد :: مرد هوا چه در غلط باشد ::
 با چهر کس علی نیامزد :: شاید از عقل از دهر پند ::

۲۳۳
و ب هـ

در جمل چون معاویه بکربخت : خون ناهق بسی بنجره بر بخت :
 مرد افغان سر و اخیار و نایقان خردانار ظاهر و هویدا است به خاک جمل
 در سال ششم هجری در اول خلافت حضرت یسویب المسلمین امیر المومنین
 اسد اموالی علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه واقع شده و معاویه در آنوقت
 در شام بود و هنوز حکم عزل او از دوان خلافت علوی صدور نیافته و این
 مشاجره ای که بنابین بوقوع آمده هنوز بطور نه بسته و طرف این محاربه ام
 المومنین عالیه و طلحه و زبیر عوام رضی الله عنهم و جوی دیگر بودند و قتل عالیه
 بر دست معاویه واقع شده و فریقین در پی مقدمه منقذ اند و اختلافی در میان
 نیست و اسناد عدم الطایفه این را نموده مشهور و با وجود برکت طایفه و قایم و جندین
 علم و دانش منتهی حکیم بر گزیده با و ابابکر اسناد و جلیست با و اعادنا الله منه بس حکم
 و فعل که کتب معتبره بر مثل روضه الاحیاء و غیره مایان است ثابت و محقق
 شد که این داستان و ما بقی بیاد و درین کتاب هائست و از حکیم نیست و احد

اعلم بالعواب

شد هر بیت بجانب بغداد : گشته از قتل رشت و ذنابا و
 سر او را بیدر کرد : سر زار و مباحی و الفار :
 چون معاف معاویه بنکست : یافت بر سر معاویه دست :
 جمل ان سبزه را پی کرد : هر کس ساز معاویه کرد :
 چون زن سبک نبرد فساد : و ز خجالت نقاب رخ کننا و

گفت بد کرد ام امام ده در ترجم کنون زبانم ده
 چون بد بد زد در کشند در غوی دفون در انباشند
 خواند حیدر برادرش را زد جمله احوال باور را نمود
 رفت دخی محسد بویگر ان همه صدق و نافرغ از همه مگر
 پس بر آفتاب تیغ تاب زد گفت حیدر مکن کس این نکند
 عفو کن تا بوسی خانه رود بعد از بن کارمان بد نکند
 برگشتش محمد از سر راه حیات کشید ز کار اگاه
 بوسی که زد بر سنان در نو افش محمل او نهاد
 با هزار خجالت و شرم رفت زنی که جفت
 عاقبت هم بدست آن باغی شد شید و بکشید بکشش
 آنکه با جفت معطف زین سان بد کند مرد را
 چون از بن کشت نافرغ آن بدود صفد جان امیر حیدر
 تا بر آورد در دجله دمار نو مران تخفیف را بر دمار
 پسند اگر بد بد کرد ان بدی دان که جمله با خود کرد
 چه زمان افتاب را از ابر که بنود جفت با سامان کرد
 او ز خفمان جو نام بود از جنگ او ز مردان جویل بود از سنگ
 زان از دغم او سر در بود که خود را امام حیدر بود
 مرد را چون زلبس بود خورشید سایه پیش کشد بر جادید
 ادا مان چاکر بدی سایه زان پیش او دودید

ادب خود

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

۳۳۵

اد جو غور شید بود و خشمش میغ . . . سیمو گونا که داد و میغ
اد و خفا سر نیکندی . . . علم را کار بست بکچندی
خشم را اردز چند مهلت داد . . . لاجرم خشم بانی رام نهاد
فی قیله و فی المدینه

در تمام این دراز خرد و خرد
چون بزمی

بسر بیم ان سگ با دین . . . ان سر ادا لغت و لغزین
هر زبا گشت عاشق ان میبشوم . . . ان نکونار همچو ماه ربوم
بود ان زن ز آل ابوسفیان . . . مستم دمالدار و غوب جوان
از دلفس جو گشت عاشق اد . . . کفر شده در میانه عالی اد
گشت زین سر معاد به آگاه . . . مرد در گشت جمله کار تباد
کلیفت کارلو با کمال شور . . . دین چنین زن فرا طلال سوز
کو در کار خویش بشیر و با . . . هست کما بین حود چون علی
کو تا فرغ کنی دلم زین کار . . . بغرودت نزد من مگذار
زن مرا با هزار دشت و زب . . . نرسا ند ترا کسی اسب
اسب و مرکب دیم مرا بس از ان . . . خبر هر در جوار من اسان
مرد مدبر زهر عشق ز با . . . اندر افلک در جهان محن
انجنان اهل جیل و سبیل . . . خبر دیکر بد خون چون عین
رفت زین لونه از بی این کار . . . انجنان خال ساری مگذار
این سخن جمله با علی گفتند . . . دین چنین منتهی چه منتقد
کین بر افعال را بگردش . . . دارشان پس جواب مرد نهش

گفت و بیک نعل تامل خویش کس کردست سی رویدیش
 روزی صفت نگار داشت نگار که در فعل داشت خویش اقرار
 شب آید به رفت در مسجد : انجان ناهق طای از سر عهد
 رفت و رفت سوز به نماز : بهر جسد چو شد بخت زار
 مرد را خشم دید گفت آن مرد کار روزی است هر دانی را در
 سقلا از خواب خوش چو شد بیدار : متر صد نشست از بی کار
 بهر چون نماز نشسته منزل : آن سر از از مرد جنت بول
 رفت و رفتی ز دانش بک بر پشت : که بدان زخم صلب مرد بخت
 مردم از هر سوی زار رسیده : هر دم مرد به کنش بدرید
 بفرستد مرد را در حال : کرد از دهر زخم خود و سوال
 که که فرمود مرزا این کار : دادم لفظ خویش مرد از ار
 که مرا این مسامحه فرمود : کرد که دم کنون نذار و سود
 جان بداد از زمان علی در حال : ظاهر از زمان سبب گرفت زوال
 مشه که کرد مرد را پس از آن : رفت او را سوی جنم جان
 دانکه فرمود شادمانه بر لب : این چه حکم است ماری این جودیت

فی مذمت امریه

خال نابود و ختم او خال : لبیک خال ز غر با خال
 خال مشکین بود بر خورشید : خال بر دبد بود لبیک سید
 آنکه مرد و یاد تلبیس است : آن نه خال و نه غم که ابله پس است

دانکه خال

دانکه خوانی گنویس مباد به اشش : دانکه در مباد به است زاد به اشش
 بنهر فی زمین جهان بر بنزد : ملک بود از کلچ نکر بنزد :
 بآتش روح خواهد و تف صد : روز خود بدر خواهد و شب قدر
 انکه خواهد و منافق نیست : شرم ملوک و ترس خالی نیست
 کرده همان او چه بنده چه بود : بطح ایجاد درخ انجا بر
 هر که دسی بر هر چه سرخ کبود : کبسه با کاسه بر تواند بود
 چه خط دارد آل بوسفیان : که بر آرد نام شان بر بال
 ال مردان و آل سفله زیاد : که نرمنند و براد عفا و
 باطنی که بود مخت و دست : یکا بر عوام باست دست
 در و دین یک زیاد دیدند : طاعتیان همچو قوم عادیند
 دور و دور در نهاد و سرشت : باقی اش ز باغیان نیست
 دین چه باقی میان خوف در جا : طمع لغو و ان و هم تف
 هر که او بر علی بر و ان آید : روز محشر بگو که چون آید
 هر که باشد خوار و ملوک : واجب است کنش بر نری خون
 پس تو کوش که خرم علم و دثار : بود با حالت عادی بار
 یعنی که در هر و طبعی نیست : علی آرد دن از حکمی نیست
 مفضل کاد رفتن از دنیا : چون بسجد منزل عشق
 حبه اصحاب در ورا گفتند : که چه بکند اشش بر اشش
 گفت بکند اشش کلام احمد : عترتم را نکو کند کلاه

آنگاه که آبش چسبید و عدس : او مراد لبش چه داند قدر
 نه علی از خزان نبودن بودی : شمر با کاد و میش چون بودی
 صورت ملک را که روح مذاشت : از بی روح و در نه بکند داشت
 ملک معنی گرفت و بیک براند : آبت عزل خویشش بر خواند
 لشوی غافل اندیشی باشم : در بد احدی نونی ابدی بسم
 داد غنی شمر انجمن بهر را : هر قطامش نداد ناظم را
 دور کرد این دو کلمه ناخوش را : سبک کرد آن دو کلمه آتش را
 جانب بر نه با علی به کجاست : هر که گویشش من ندارم دوست
 کی بود آنکس حسیلیم که او : در دکان و باغ شش پهلوی
 کند از هر لوت و باد هر دو : سینه را همچو قلعه الموت
 اند بران دو سیر روغن کاو : مده جلد اس با کلون چون نادر
 خال مادر و پدر و نیا را : زهر مر لور چشم زهر را
 هر که خال ازین شمار بود : مرد را با علی جکار بود
 که بی خال با بدت ناچار : بود بوی که را سخاوت انکار
 عایشه بهتر است خواهر او : خال مایه بود در او را
 فقم و زینت و ددم زینت : آنگاه او را خزیمه بودش آب
 باز مسموم بود در سجانه : کیستند آراسته بدو خانه
 چون فسادتی بدخت و سبغان : که از دگشت خاندان و بران
 این همه صفت معطف بودند : چهل مادران ما بودند

تمام اینها را در کتاب خود منجمی کرده اند
 در کتاب خود منجمی کرده اند

هر کس را برادران بودند : مصطفی را اسنان جان بودند :
 از جهه مخصوص سند سجایا : ابن سفيان زبان حال ما :
 جای نظویل نیست در گفتار : انقطاع رین سخن پیش آر :
 این سنان سخن دراز گشت : گوشت به زلفه ناطوش :
 بگذرد اگر گفت و گوی مهوود : تا مونی سالی و ماد آموود :
 این سنان بگویند خوب سخن : در سخنان گزید و مهر حسن :
 ز فزاین مصطفی گزین : شاه اسلام و شریع و حضر و دین :
 ذکر حسن بن محبوب چون فی فقه الامیر العادلین السبک فزید العبدین سید اسباب
 الی احمد حسن و حسین رضوان الله علیهما و قال النبی علی الله علیه و آله وسلم اولادنا
 اکبرنا فان عاشروا اخرنا و ان ماتوا فقلوا و قال ابیضا علی الله علیه و آله وسلم
 نعم الرکب و نعم الحمل و الیها غیر منها رضی الله عنها و عن والده بنیایه شاقب امیر
 المومنین حسن بن علی رضی الله عنهما

ابوعلی آنکه در مقام و جا : ابد از کبریا نشن بوی علی :
 در سیادت دل موید دوست : در رسالت رسول سید دوست :
 نبش در سیادت از سلطان : جنبش در زیادت از سبحان :
 چون علی در بنایت نبوی : کوثر دایم و عدد و دای :
 نامه دوست خایه دل دوست : دوست را حبیب به ز نامه دوست :
 فزاد العبدین مصطفی اولود : سید القوم انبیاء اولود :

این سنان سخن دراز گشت
 گوشت به زلفه ناطوش
 بگذرد اگر گفت و گوی مهوود
 تا مونی سالی و ماد آموود
 این سنان بگویند خوب سخن
 در سخنان گزید و مهر حسن
 ز فزاین مصطفی گزین
 شاه اسلام و شریع و حضر و دین
 ذکر حسن بن محبوب چون فی فقه
 الامیر العادلین السبک فزید
 العبدین سید اسباب الی احمد
 حسن و حسین رضوان الله علیهما
 و قال النبی علی الله علیه و آله
 وسلم اولادنا اکبرنا فان عاشروا
 اخرنا و ان ماتوا فقلوا و قال
 ابیضا علی الله علیه و آله وسلم
 نعم الرکب و نعم الحمل و الیها
 غیر منها رضی الله عنها و عن
 والده بنیایه شاقب امیر المومنین
 حسن بن علی رضی الله عنهما

انجمن در دوران مدف او بود اصفیاء اکبر حلف او بود
 جگر و جان علی و زهر او و بد و دوا حبیب مولای او
 منج صدق در دلائل او مهری راست در مقابل او
 بود مانند حدیثی عظیم پاک حرف و نفیس خلقی که بیم
 نماند ز او در دلائل او جد و او حدیثی که بیم
 از هر غیر عدو طالبش کرد نقد غریب در دلائلش کرد
 بال نابد ز مردم به بال عود نابد ز دود و دجوب او
 باد در چشم او طلال نمود زهر در کام او زلال نمود
 دانه زان واسطه چشیدن و هر دانه زان لب چشیدن و هر
 بجاید طالبش از ره خلق بر نایبش از دانات خلق
 بانی باطل چو دست برتابد دل دانا هرگز نشنابد
 چون جهان خبر را او بر کند زان روز روی چون زهر بر کند
 که این بدبردی او آمد بشه اخیال سوی او آمد
 بود با آن دژم دلی به روز همچو خورشید در پیش او روز
 خواسته چون باریست بر وضع و لغت منصف و فخر دلی و پاک و لطیف
 نژاد جانم کوب زهر و دوا فرخت مهر بر دین ناز
 مسند و قدس بر اند افلاک مشرب و منباهش ز عالم بال
 مشرب و منباهش جلالت باسند از هوش حدیث و بدش
 ماند و آباد از سخنانی کفن خاندان بخت از شرفش

در حدیثی عظیم
 بود مانند حدیثی عظیم

در حدیثی عظیم
 بود مانند حدیثی عظیم

در حدیثی عظیم
 بود مانند حدیثی عظیم

در حدیثی عظیم
 بود مانند حدیثی عظیم

در حدیثی عظیم
 بود مانند حدیثی عظیم

در حدیثی عظیم
 بود مانند حدیثی عظیم

بخیه صفتی علیه رضی الله عنه

در این کتاب در بیان حال و سیرت
و صفات و احوال و عیال و
و غیره از آن بزرگوار
و در بیان حال و سیرت
و صفات و احوال و عیال و
و غیره از آن بزرگوار

کود جهان بر و جهان فراخ :: تنگ همچون در و نیک و زوایح ::
بی سبب حقم فقه جانفش کرد :: او بدالت در آن اما نش کرد ::
نابر و بکر بقتل او بر خاست :: بی گناهی در ابلهتن خواست ::
ناموس بار غم که دور است :: شربت زهر همچو بار سخت ::
راست کرد و بداد آن ناباک :: که جهان باد از جهان زان پاک ::
صد و پنجاه دادند بار و جگر :: بداد احن زان لب جو شکر ::
جان بداد اند زان غم و حسرت :: بار جهان حقم اولعت ::
گفت با او سوز و مهر حسین :: ان را شراف را جو رعبت دین ::
زهر جان مرزا که داد بکوی :: گفت غم از من بوده نگوی ::
آنکه ز فرود رانده داد رضا :: خود خوا باید او بر دزد خرا ::
از جگر کوه بر ز وصف حال :: کاند زین شرح هست جای طلال ::
حق بگویم من از که اندیشم :: آنچه باشد بقیه شد و چشم ::
جعه بدینت است ان بد زان :: که در احلام زهر داد بقیه ::
که ز سنا مرد را بر کوی :: بر زمین زان بسوی بر لب جوی ::
آنکه بودش که یافت این ز صفت :: که مرد باد تا بدعت ::
که بدین صفت از و درم بالوف :: ز دگر که هست جای و خوف ::
لله بند و عقد مردار بد :: که زهر انهای خد رسید ::
کاین نکوهش مرزا دارم :: بنویسندم در سنادم ::

کرد این شغل را تمام کنی فوئین را تو بکنام کنی
 به پسر و خرا و جسم خرا مرد را دهنی و جان و تنی
 تا بگردانجی که دین بودش لیک زان فعل بد مذسودش
 آنچه بد رفت بود چه مذا مرد را در دمان مار نهاد
 جان بهود کرد در سر کار تا ابد ماند در جسم خوار
 رفت با خود بر بد نامی بر حسن یاد خرا بود ز جانی
 خزان دل بر آرداد نشوئی فر که از بر آرداد

فی مناقب امیر المومنین بن حسین بن علی رضی الله عنه ذکر حسین بن علی علیه السلام
 الانبیا و الاصفیاء و شهید و ذکر طایفه عین المصطفی و لطفه المرفعی کبد
 و غیر ائمه سجاد و طایفه عز من قائلین که در کتاب الله الذین یؤتون اموالهم
 بطعم احدی الدنیا و الاخری و اعد لهم عذابا عظیما و اولیک هم انما سرورن و قال
 انبی علیه السلام ترکتم کتاب الله و عمرت فاجبر انی و الله انصری
 در بیان مناقب امیر المومنین حسن ابن علی رضی الله عنهما با ذکر حسن و حسین
 مبارک و در چشم رانجیه و خلاصه انبیا و زنده اصفیاء و اصفیاء و شهید و شرف طایفه
 چشم مصطفی علی علیه السلام با ذکر کوشش و رضی جبار فاطمه زهرا رضی الله عنهما
 آنکه گفت سبحان تعالی در محکم کتاب خود آنکه ای که ایذا کند خدا و رسول او را و در
 کرد و ابد و است این خرا و طایفه در و جاد و آخرت و مبارک و ابد و برای انبیا
 غذای خوار کنند و گفت به غیر علیه السلام که از ششم من کتاب احمد و اولاد
 خود پس خبر میدهم که و عدد خدای فی است

بسر و نفعی امیر حسین که جوی بود در کوچه بن
 باید داند بین بصیرت او شجره هر یکی رسیرت او
 هم نفعی اصل دهم نفعی فرست هم زیاده تخم دهم بین در دست
 مینت عزت است سرش صفت دین بر است لطفش
 مشرب دین اصالت بنش مضرب دین عزت است اولش
 اصل او در زمین عین فرع او اندر آسمان یقین
 اصل در عشق همه و نادر عطا معبود خشن همه سکوت درضا
 خلق او همچو خلق پاک بدر خلق او همچو خلق پیغمبر
 کرده چون معطی را اصل در کم شرف و عرف و خلقی هر سه هم
 معنی او اولست بی آخر راز او با طیبیت بی ظلم
 چون طباست و صفت نایزش جلوه کرم را طباست و شرفش
 طباست با کرم سر پنهان انجا طباست اول معنی مشهور و طباست نایاب معنی شیرین است
 مرکب از طباست و غیر طباست معنی نیست چنان باشد که جلوه کرم را طباست پنهان لطف او نیست
 نایب باند طباست راحت بخش است

مکتب و علم و ادب و فن و فایده
 خانه و محله و طاعت

چشم از اصل او ندارد چشم او جلوه گوشه پیر و چشم
 شده عقل شریف با شرفش ساه ساه ز آفتاب کفن
 بنش چشمش حفر بد دنیا نزد عقلش وجه بد عقی
 هست او در آن قه عرش نام او کس ندیده در همه عرش
 معطی مرد را کشیده بدوش رقص بر در بد و در آغوش

بحر زخمش انس با منته زهرا کرده بر حالتش سال و باد دعا
 مریض اصل دوزخ اودل و جان مبتدیه زرع ادایان
 ان من طاعت جزا کتب ان زخام و دوزخ جو افغ عرب
 بوی جو مری ربحر حلال با من از کمال صدق جمال
 لبر روی دسته در ویدار راست مانند احمد مختار
 دری از بحر معطف بوده صدق است مریض بود
 اصل ادا از درای محض بود جان بنی رطب و می
 از زهیدر جو خاتم از همدید ادرا احمد جو نور از خورشید
 در هوای بدی بیست او دن در روی دین و پاست او
 عقل در بند عبد و پمانش بوده جبرئیل صد جنبانش
 بود او سر و جو بار بدی سر و باناج و بار دواج در دانی
 اهلها ثابت اشارت حق سری ابن سیر و گفتش مطلق
 اندر دینش سر و دینش کباب پوریا و در سبب بوی رباب
 باد در دستان او رحمت باد در دشمنان اولعت

اداد و ادوات

فی حقیقت

دشمنان فدا جان او کردند : تا دمار از تنش برآوردند :
 عمر و عاص از فساد راسی زد : شروع را هر دو بخت باس زد :
 بر بزد پلیدر بخت کرد : تا که از خاندان برآورد کرد :
 شرم و آزارم همگی برداشت : همی از دشمنان برد یکبار داشت :

نامرد در اسباب و بکلی « از آمد به کشید و در منزل
 که بد چون مقام و منزلت ساخت « ناله ال زیاد هر دو تاخت
 رداب ذرات بر لبند « دل او را آن غنا دم جشد
 ز غم و عباده زیاد لعین « روحشان جفت باد با نفوس
 که کشیدند تیغ به آرزوم « تر خدا ترس و در مردم شرم
 که کشش ازین تیغ هر بدند « و در آن فعل سودمند بدند
 بدش از درون برید بلبند « منظر بود ناخوش برسد
 پیش نهاد و ستاد مانع کرد « نیکه بردنی دامان کرد
 پیش از قول خویش املی کرد « کین در به جفت دانی کرد
 دست نمیش بران لب و دندان « زو قصب از لیاط و لب دندان
 که به فرج دهد بخت اسل « دان مکانات بدست و دست چل
 شمر با نو در زمین گریان « ماند و در فعل ناگهان چران
 سر بر نه بر استر و بالان « پیش ایشان زرد و دل نالان
 علی الامر استاده بانی « دان کمان ظلم را بداد و رضای
 عمر و عاص و برید و این زیاد « بچو قوم محمود و صالح و عاد
 بر عطا کرده بر یکی احوار « رفت از جفت هر دو انوار
 چنان تا در در در رسد « مطلق را و مرنف را یاد
 که بخواهد از غنای محاطه را « زشت کرده معاطه را
 کرده و در رخ برای خویش مد « بود کم را که به در احمد

رو آرزم و شرم بر لبه « « مسر و بیان شرح شکسته

فی صفت الارطیا

جنگه اگر باد آن تو طعم « « که بهشت آورد و بهین نسیم
 و آن تنی سر هر بد و در کمال رنجاک « « و آن عزیزان پنج دلبا جاک
 و آن کزین همه جهان گشته « « در کمال و خون تنش با غش
 و آنچنان طالان بد کردار « « کرده هر ظلم خویشین اصرار
 و دست و پایی در خاندان رسول « « جمله بر داشتند ز جمل و فصول
 و تمام کون ز خوان حسین « « چه بود در جهان هر زین شبن
 باج هر سر خار و بد کردار « « که از آن نایخ فو بهر مذار
 و نیم شمشیر و نیزه و بجان « « بر سر نیزه سر سبای سنان
 ال یاسین به اود و کبر جان « « عا و وفوار و کس و عطشان
 کرده دل زاید و شمر لعین « « انزال جهان به هر دین
 فاطمه جامه جمله بدر بد « « خون بباریده به از دبد
 معطفی رو با فراسیده « « علی از دبد و چون بپاشیده
 من از رحم کرده جامه کبود « « زینب از دبد با هر لند و درود
 شهر با نونی نیز گشته حزن « « علی المصزلان دور رخ بر چین
 عالمی بر حقا و بس شده « « رویه فرود شتر و شیر شده
 کاسه زنده در اول بکار « « شده از زخم و ز الفقار و کمار
 همه را بر دل از علی صد داغ « « شده و کبر زین طایغ و تاباغ

کهن دل باز

کین دل باز خواسته ز حسین : شده فایع بدین شهادت و شهن
 هر که بدخواه آن گمان باشد : و آنکه اوشت آن جهان باشد
 الشیخ فی اقرایة عالمه فرین الف رجل بود

بود در شهر کوفه هر زیاده : سال هر درد ضعیف و ممیخ
 بود از او ناله معطفی علی : ممیخ مانند بی جیب و دره
 گوید که چند زهر دست و شیم : شد فایع زگر طایفیم
 ز آل هر روز بایداد بکاد : که در گمان را کند اندر را
 بدی از میان شهر هر دن : دید از ظلم ظالمین هر طوف
 هر روز که طایف باستانی : هر کس بدی ز درد دل باوی
 گفتن اطفال را می بود : وین نکو یار را به تو بود
 نمرانه در سوز در شهر : هر که بد از لبیم شد هر
 و دل نه هر دماغی آلود : باد چون گشت شهر محمود
 ط این جمله باد هر دار بد : سستی تا ابل و خشم مکرار بد
 من غلام زبانه که از صدمه : بگذر و روز بار و درد ابرو
 قدر هر صحن نشناسد : از فغانی خشم نهراسد

صفت اواد الیاعین لیسرا

ادنی چون بدانت دست از صفت : هر چه خواهی کین که فایع شبت
 هر که راضی شود بکوده زشت : نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت
 مرد عائل بر آنکس مشرد : که به فویشی نار میبندد

دین بد بنا بخرده ببرد شد نکند یک در دین کوشد
 خبره را فی سوز بخون حسین که ز خون بود و غش از غلین
 آنکه را این جنیت حال بود مومنان را که این حال بود
 من ازین ابن خال هزارم که بد ریزم دل آزارم
 آنکه را عمر و عاص باشد هر یا بر بد باشد با بر
 مسخ می عذاب و لعن است بد را که در حال و بد دین است
 لغت داد که هر انگش باد که او را کند به نیک باد
 من نام دوسند از غم و غم بد زان قبیل من بعد بعد
 هر که را فی سوز به بد کردن لغتش طوفی گشت در کردن
 ایستائی بجان مهر حسین صد هزار آن نداشت دایم دین
 فی فضیلة الامامین علیهم السلام و فی فضیلة ائمة الهدی علیهم السلام و فی فضیلة الامام محمد بن ادریس
 الشافعی رحمه الله علیه و فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد
 مفتی السیاسة نظام الدین توم الاسلام ابو حنیفه لعنه من ناس الکفر و رحمه الله علیه
 دین جو بکشد است ازین جو عمر دین خلق در دین شدند سرگردان
 همه را باز را ای تعالی آشتی داد با مسلمان
 انجالی سبهم مودتی بد در دین بود غش کوفتی
 همه را از بی صلاح جهان من ز ست نهاده اندر جان
 او ده در زهر گشت از رقی حجت صدق در محبت فی
 دل او چون سحر و دگر بسیار من او چون دل فضا بهار

کسی اندرین اهداء : لوح مخطوط مشرع اهداء :
 مینوای آئینه دین بود : علم و حلم و سخاوت آئین بود :
 چون مهر در درون تابست بود : چون بنی کارگرد در راه نمود :
 کرده تو خنجر بادشای خودش : هدیه تابان رعیت فردش :
 اندلی فطنت و هدایت او : بادشاهان بربر را بست او :
 دیده به واسطه حکایت نعل : مهر است اندر برجه عقل :
 عجب عقل اصل و ذوق اچیل بود : لغت جوان مشرع لغمان بود :
 کرده در دست اندر دماغ و طغفر : شایخ بدی جو تاجم بدر :
 بگذازد روز و شب دعا و تلاک : از دل اخلاص روشن و پاک :
 باد و در راه جان بد عملان : دست آن چار و گاه شکر لان :
 دل می گوید از طریق دعا : متفرع جو باد در شیدا :
 شعله راه دین صلابت او : روح عشق بی منابت او :
 روزگارش بعلم مستغرق : جمله آسودده از جدال و زرق :
 آسمان رای و مشنری و مدار : منفی خلق و محبت کردار :
 راه دین هر خلاقی اسان کرد : همه را در احوال یکسان کرد :
 یعنی مذہب حق را باده عقل و نقل ثابت کرده عقاید باطل و اصول ذوق
 مختلف را بحسب بطلان یکسان کرد یا گویم در ارشاد و راه حق نمودن
 یکسان کرد هواد خلاقی اضمیاء حق کنند و هواد بگنزداد کار خود ساخت و
 اصفان حق نمود

هر کس از خود گرفته رای بهش این رو دین گرفته آن رو کمیش
 هر کس از فلک پیکلی را دور کرد از جهان دور کنی را
 علم او کرد جلد را بیک رنگ کشت تا جز رزق و حیلست در رنگ
 تاج بر زنی بر قطب او بود تخت در زهر بر او بید او بود
 زان عثمان سوری آسمان بر نافت تا جو خورشید در جهان در نافت
 تیغ از روی چشم بر نکشید بهر اندیچ چشم در نکشید
 قابل تالش بخت بود لوح محفوظ شعر دست بود
 بود مقام کج خانه بود بود معراج آسمان بود
 هوشش دیر ابری دش کرد سیرش مزانه را خوش کرد
 چون در آمد باغ دین دینی کرد در دین جو باغ دین دینی
 در طریقت دواج است بود در شریعت سراج است بود
 گرم و جودش از شتاب زوال از جهان هر گرفته رسم سوال
 در راه حقیقت کوفت با خیال پیچیده حلقه
 باز بوی کمال و کب بسیار دستان چون فبای روز بهار
 باز بای جهان برفت صبور در راه دودست و دل مغفور
 صدف او در قفای ندو سی باز گشته جو مال طاووس
 خلق بهش دی از طریق جواب مانند جبران جو کوی در طرباب
 هم خود را گرفته اندر جهک همه با دین دست اندر خاک
 داد و داد را برای دولت دنیا دل و جانش بفضل و علم بقیه

چون نذر از کبر از آنست : ایس به علم نوباد و معرفت :
 نفس معنی زخا او در صدر : بود روز بخت در شب نذر :
 فرم از عالم از و ان رسول : که بر است کفایت است احوال
 بر دانش زمانه در دو سلام : با دیم شکر کن بدو سلام :
 بر ان می گفت فراید قال : تا قیامت در او بود معال :
 ذکر انشائی فی حال انشائی فی فضل الامام العالم العارف و ام الدین
 نظام الاسلام معنی الشرف و النوب مبد العلماء و الفقهاء معناه الشریعة
 سر ارج الستم کوز الا حادیت الی عبد الله محمد او ریس الشان فی رهنه علیه
 چون فروشد چراغ دین بنی : روی بنمود ماه مطلبی :
 از لیس بدر دین نه دیر چه زود : انساب زمانه چهر نمود :
 رد بکوانه رود در طبعی : را در شریع از امام مطلبی :
 اصل او در قواعد و بنیان : فرع نسل سیدین عدنان :
 نسبش با رسول پیوسته : او بنی از نقول پیوسته :
 در دین ساخت از بی نقولیس : صدر سنت محمد او ریس :
 از بی طالبان نور یغین : فوایشن ولف کرده بر در دین :
 هر خود از عقل فوایشن بی ساخت : در در شریع فوایشن در بافت :
 مصطفی گفته او شنبه و بیان : ران نمود در شریع او بر بیان :
 ناهایت بهم او خوانده : هر خودش افتاد تا ماند :
 آنکه بار در جزو ضایع دهر : کرده خیمان دین حق را قهر :

بود در راه دین امام بحق :: که امانت در اسرار مطلق ::
 بهمنش دین بر در و پیش گذار :: نطقش منته سور و شغل گزار ::
 کرده است ابدی هدایت بن :: عاشق بهر گفتش ریش و فی ::
 را کعبان در پیش انبیا زس :: هم زمان و منس بهر نفس ::
 جو داد کعبه است به جوی :: خلق او چون بهار خندان روی ::
 شرح ناکند عذای این خانه است :: عظمیاء را قبا عظامه است ::
 در مزاج رطوبتی و خلقش جبین :: در مزاج رطوبتی و خلقش دین ::
 دین مرده بجنب گفتارش :: همه عالم رسیده اثارش ::
 بخشش از فی بیانه هر حد است :: جود از ابرلاف بر حد است ::
 که بر اندر زودش رنداد باطن :: سنت معطی از و نشد باطن ::
 هر حدی که معطی بر گفت :: شورش او داد و علم ان شریف ::
 کلک او شد خواند اسرار :: دین او را از این نظر ::
 که اندر دین و گاه شرح علوم :: حاکم او بود و عالمی محکوم ::
 کام و کامش بر مرکبان شکار :: روز و روزش چو روزگار بهار ::
 نظام ظاهرش مدبر بر :: خاتم عالمش مفسر ::
 حافظ عقل و حافظ تنزل :: محرم عشق و محرم نام و نمل ::
 قبل طالوت بر اسب کینه علم :: است نوح را سینه علم ::
 سینه عبادت از آنکه زین آبه در ماده داد و عطیه السلام و آواز و سیول ::
 حریف شد و نال هم بهنیم ان آبه بلکه ان یا نیکم التابوت فیه سینه ::

من ربکم وبقیه دما ترک الی موسی و الی هر دو آن تحفه الملائکة و گفت در این امر به هم نظر
 که در سببیکه نشانه بادشاهی طاووس است که باید شناخت و سبب آن صدوق
 بود صورت همه اینها در این صفتش در اینجا سبب است از هر دو کار شناختی خبر
 که نگین خاطر باشد آن باشد و گفته اند سبب جالوری بود مقدار که به دو چشم است
 چون دو مثل افزوده که کسی را فوت و بدین آن بخود از مرتفی علی کرم الله وجهه
 منقولست که روی او شبیه روی انسان بود و دو بال داشت پودت کار
 از تابوت هر دو آن آدمی و مانند بادی که سخت و زرد بر روی دشمنان جنس و
 ایشانرا منفرد ساختی و بعد بهیمت بنی اسرائیل این تابوت را در پیش صف شکر
 بدانشندی و دیگر درین تابوت بانی جنس است از آنچه میگذشته یعنی موسی و هارون
 علیهما السلام آن شخص در تحت نفس او میماند بود چنانچه آن اصداق آدم و نوح
 عا و آل ابراهیم ای نفس را بردارند ملائکه آن تابوت را در پیش آوردند من است
 چنین باشد که قبل طاووس چهل راه نیزه سبب است یعنی موجب هر سبب است
 نوع را که گرفتار طوفان طغیالت اند سبب علم یعنی باعث نجات

حور نشین عین علم و دانش بود	را که بس یک فایده اش بود
فایده آنکه از دانش بود	سبب آنکه از جهش بود
سبب کونه زهر شرع و سحر	دست او همچو زهر بوشن ثمار
سختش بگرد لفظ و شیر	ندوب او در دست و پا گیر
بافته حله معاد و طاف	دست و کلکش بطبع و بیایف
از غرور و هر مومن ظن	در مرد در شبانه امین بن

که چو کبرتم بگویم راست :: که سخاو و مروت دینش است
 دین او بافت ز صفت و درونی :: در تیغ مقنی شد مد زنی
 بنده او شده و صیغ و شریف :: عالم و عارف و وجه و عقیف
 علم دین ناید و سیر و بغا :: جیل را اسلام بر گرفت نفا
 زنده از عالم او هر صفت گشت :: طالب علم با غنبت گشت

فی مسافدا رحمة الله علیه

هر دو هم ادا داد دین بودند :: هر دو یکا است بجهنم بودند
 آن بفرقه شاد و مرقه خویش :: دین زار و گدازد و سوز خویش
 آن بخت گرفته سر مایه :: دین رست و بهشت بهر اید
 مبدی دوست و بدو جانرا :: مضنی دوست عقل و ایمانرا
 آن یکی بهنوی راه جواب :: دین در مضنی بجا جواب
 آن یکی زینت و زینت محفل :: دین در بافته ز غلم محفل
 آن یکی افتاب محفل و صدر :: دین در بدر لیل و رست قدر
 آن کج اند و کرد خانه دین :: دین بیار است به نفس بجهنم
 این زربش باصل و آن کوفه :: این بهمت فقیه و آن صوفی
 این امام و مدرس و زاهد :: دین در باو بامت و عابد
 بدعت از قریب ان هرب :: مغفوة از لطف جان این بطرب
 مرد بودند از اخلاص و نوری :: آسمان ستاره بنوی
 مرد در آن بفرقه گدازد :: طغی را این بملطف هر روز

که در این دنیا می باشد که در آن دنیا
 که در این دنیا می باشد که در آن دنیا
 که در این دنیا می باشد که در آن دنیا
 که در این دنیا می باشد که در آن دنیا
 که در این دنیا می باشد که در آن دنیا
 که در این دنیا می باشد که در آن دنیا
 که در این دنیا می باشد که در آن دنیا
 که در این دنیا می باشد که در آن دنیا

ان بخت جواع دین رسول دین به نسبت جمال آل نبول
 آن شدر حکم شریع را حاکم دین سنده علم محض را عالم
 کوفه اندر طریقی دین کاغذ شفی در دجله را شایان
 لطف ان داده بخت دین را آب غیر این کرده منم کفر و آب
 بگو اندر خلاف مرد و مری از بدو نیک مرد و دین به دوی
 نو که دین را بکین بدل کردی پس چه دایه حدیث یک در دوی
 به نیک اند بد بوی تو مکن حبت در دین دوی دوی تو مکن
 مرد و در راه دین دلیل دگوار مرد و در جرح شرع زهره در ماه
 مار جاده ابو حنیفه تباخت بود شرع رنگ سنت بافت
 زهره دین فانی جو طالع شد فردا در از دل منالبعث
 مرد و مگر کی بد و ف در راج کاری ای خواهر با بود حاج
 کوش کرد سخن شناس که دید دید کار را راست بین که شنید
 مرد و ان سحر جان و دل منیل جان و بدل سبیل که کرد بدل
 مرد و اول بشرع حادق بود مرد و بشرع صحیح صادق بود
 ان بدل بیغ حجه او سلطبت دین جواع محجه او لغبت
 سلک این غذا دمه جانرا مذبح او تبات ایما خرا
 محبت دوست و اصرار و دالین نکته دوست لایح و لایق
 نوبه دایه که بوضیفه که بود جهش ناس که منافق جهش بود
 مرد و نیک اندلی حکومت تو بدلی حکومت و آن سگ حکومت تو

مرد و در راه دین
 مرد و در جرح شرع
 مرد و در جرح شرع
 مرد و در جرح شرع

کاشف نیست تو زانت در فحی جفت تو فرمالت
 تو که باشی مگویم اینها را چه شناسی تو هر دو اینها را
 کم کن این گفت و گو زهر خدای گناه شوم ساقی در از مخای
 نوبه بهر دو گشته شوق بیش نادر سبجان فلفل فلفل
 اگر کسی حبس آمد و فواد شافعی را درین میان چه گناه
 در غمی اغترال می در بند او بر لبه صیفه جوهر رود

فی مدح اهل السیف

دست دین را از روی جمل بطن پنجه دار پشت بای مران
 از برای قبول عامه مبار پنجه در از خمر و مهر مبار
 هر شنی خراب شرع بهر سکه و شبهه دانه کادو مخ
 از پاشا پنج شرع مکن در پناه راه خلق مران
 سگ کین از نعل بدون انداز سگ نباشد در دوجای تمار
 نامت شد و ناز بدوئی که چو اناست و نایا توئی
 تو در تار و باز نامت درست که چو اناست فلان کیناست
 نوبت ای با قدمی ایشان خیمه زن رو نیز در و بستان
 با سلاطین کدای با نبرد شاید ارم زند کین بجلو
 خمر با جمل نایا او بر صفت می رنگ ادا بار نایا آبر می
 سخن از کوی نعل با بد گفت در من نعل شاید سفت
 و به مردم ز بندین و درست خانه بند فرشته شد درست

کاشف نیست تو زانت
 در فحی جفت تو فرمالت
 تو که باشی مگویم اینها را
 چه شناسی تو هر دو اینها را
 کم کن این گفت و گو زهر خدای
 گناه شوم ساقی در از مخای
 نوبه بهر دو گشته شوق
 بیش نادر سبجان فلفل فلفل
 اگر کسی حبس آمد و فواد
 شافعی را درین میان چه گناه
 در غمی اغترال می در بند
 او بر لبه صیفه جوهر رود

نذر آورده دست بر میان که چرا دست می جواز د آن
 صد وعده کرده آلت جنک دو صفت گرفته اندر جنک
 بگذار کسی بدین حد زن تو بدین حق زشت و شست در آن
 گنی کند جلوه سحر المین مدس لا بخت بر دل الای
 دور دور است ساین از ساین پیچور از آلهی از لای
 تو بوس را بچه دیوا و عدل وز بی عامه کار کرد و عمل
 بربود بوس سخنزد و کین شافعی ان و جد و حیفه این
 که ترا بوحیفه دیو خود اوسون غنی تبین حق دین بجز خود
 شافعی کریم تو بولست لبون حق آمین حق لبست
 بر دو حق اند باطل از من زشت باطل از جنت این دل من زشت
 دانه در باغ دین نور لبین سبیل است آند و کس دین
 من زردی نصبت این کفتم آدم بند دو ادم در نسیم
 در تو بدم دی ز بد روزی عبس را طبعی آموزی
 عورت عقل ندینوشد جامه جل بخر و بوسد
 انش حق تو جو خاک عیاست آبروی تو ز آن جو باد بو است
 که نه بد بگر بر من کین در جنبش جنین مکن در دین
 بده از دست پس شست و کین از بی بانگ عامیان دل و دین
 از بی عامه کس وری نکند جز عامه بچو گری نکند
 من بکفتم نفی در دین که بی در بدی تو و درم زین

ای هوا که در زمر بار خرا :: با چنین بادها بکار خرا
 از برای سگان و گرگها خرا :: اینجانبها بگو بزرگان را
 من نمودم مرا طریقی سجات :: که خواهی نمود این و مرا بخت
 که زمین نیستی تو بند بدم :: تو و دلو تو می زان و می گیر
 چون مرا چشمهای پتلاست :: این غرامت مرا اهل دنیا نیست
 همه از آب این دور و دنیا :: ناز و دگر جو روده بر باد
 از بوس گفت و بیچ معنی :: چون جوی با ناک و جو که دعوی نه
 هر که چشم عقل گور بود :: بود آدمی سوز بود
 مرد باید که عیب خود ببند :: هر روز و غیبه نشنید
 تو از عیب خود بپیدا :: نه از عامه بل جهان را
 زین چنین مراثت دست بدار :: کار کن کار بگذر از گفتار
 گر مرا از نداد خود خبرست :: درد باید که در دراهمست
 دین طلب کن کثرت غم و غمت :: که کلید در دولت است
 هر که در دول رسبل بود :: مرها گوی جهر بل بود
 آن ترشش کرد و روی بر میان :: که زد و نی جو جان شناسد و مان
 تا هم قول من نگویند :: ورنه کم کن سخن بد و زخ رو
 چون زمین بر بر دست و فلکند :: چون جهان به مرده شود نمکند
 این همه داعیان اصداند :: باز آنها که داعی که جاد آمد
 که نمک تپک سوزد خاکست :: زان همه که بر مذول می بکند

رسبل
هم اداز

بنده ام بنده من امان را نشوم نول خام طمان را
 شهرام بنده چون بنام ایشانم خواجده ام چون غلام ایشانم
 بای در بایم از محال رب دست بردست چون زخم بفرغ
 که چه بزم نرند کای من فوجشای بر جواب من
 شیره آف ناسد بهام و سلام خواجده ام تا بوم غلام
 بو حیفه ترا جویت پسند خویشین را بسوزیم بچو پسند
 شافقی که بر تو بویست است بسوی من آیین حق طلب است
 بر من هر دو مهرند و امام هر دو ایشان ز من درود و سلام
 ان بمنی مثال بحسب محله دین نفیون جهان علم بسط
 ان بکودار ظلمم اخضر داین بکفنا جسد و صفر
 ان بسان سنار و لبوان دین جزا و دشمن بزر و درخشان
 شرع ازین بافت ردنی و زیب زنده بافته از ان اسب
 ان کجی شرع را بوار کاهولت دین بر اسلام سائن و حالت
 هر دو را اجهناد بود و درست این با فرسبد آن پنجست
 شاد و ایشان ردا ان پنجم سس ایشان بشرع کرده آخر
 بافته دین رستبان ردنی مژ غافل امام بود و یمن
 جان من هر دو را غدی با دا روح را فشان غدی با دا
 باد بزدان زمر دوا ان خشنود که بسی خلق بافت ز اینان بود
 غایب و خاسر انکی را دانی که بکفنا رستان بافت امان

این بیت اگر چه در خود کمر در داغ
 خنده دارد و در دلم ای جهان در دوزخ
 بهیچان است که با تو نیست

این بیت امام زان است
 دین بر جوی و دلیلم است

این بیت از کلام خواجه راجد
 که در کلام خود آورده

من اگر جمع اگر بر لب نام :: هر چه هستم از ان این نام ::
 من بمنزل درم چه رو جویم :: منم من جنب چه سر شویم ::
 عاقل او من شد بکرمایه :: مای او من طبع بدو بر نایه ::
 فی الترمذی و حکمت

عزت از عفت بن رو لبست :: در لحاف خلاف خفن چسبست ::
 کو که گاه است ز رخس لب سر خواب :: در دراز و افکار همچون آب ::
 دقت نماند که از رد آرم :: دارد از میل و دست چهل کوشم ::
 مهر بر کن ز ملک و ملک جهان :: از اتم یان زادر و پستان ::

یا اشارت باب و لم یان اللذین انما ان تحش قلوبهم لذر احد و ما نزل من الحق
 که در سوره حدید در جستم و قال فما خلکم واقع شده آبادنت بیاد مرا ناما
 که که بدد آند آنگه نرسد و نرم شود و لهای ایشان برای باد که دن هدای و بر
 آنچه زود و رستاد هدای از کلام خود

زاد را دود آنگه نرسد :: زانکه بخوبد جفت زویدست ::
 زویدست کی رسی جوید :: تا زود کام در و نرسد ::
 زویدست از زینش را :: تا به منی عودس بنش را ::
 زویدست دایه عودس بنش کبست :: سر صالح در از زینش چسبست ::
 آتش بر سر ز عاقل دار :: خانه را در بسوزد و در آر ::
 باز دود و نرسد و بسوزد :: زنیان زود روی گرد و زود ::
 جار نگر کن جو غیر الناس :: هر که بر چار طبع و بیخ فواس ::

کرمی زینش از زینش
 کرمی زینش از زینش

شایع و مدانه ممال بران :: پنج بنیانه خیال کهن ::
 در ره غنی به لای هستی رواب :: هر چه بر حسن هدا می رواب ::
 در جهان به که طبع هر کارست :: دولا حول کوی بسیارست ::
 چون زلا حول تو نرسد دیو :: نسبت مسموم لایه نرسد دیو ::
 دیوین را ز اغوا و غول :: منتهی مکن بسبیل لا حول ::
 دیوین افسان تو هر مد :: که تو کند معصیت مذم ::
 لیا هستی تو در همه کردار :: کند و بی طیار و چون مردار ::

در آنکه اگر بیهوشی علی غدا رخ اسلام

کانت روزی مرد خود را به :: که ز غیبت مکن تو همه جو نیز ::
 کانت کی معصیت بداد می کند :: تا که غناب را ندانی چون بند ::
 هر کس دم ز غیبه بر بسته :: هر کس مهر غیبه شکستی ::
 در شنیدن ز ادباحت گریه :: کند و گشتی میان معصیه ::
 زان خیالت و کفایت کس :: نرودی نزد غلنی چرخ نفس ::
 هست غیبت لبان لحم اطم :: خود و لحم رخ مرد و حب ::
 انشالله افتباس است از آیه بحث اعدکم ان یاکمل لحم اطمه بشا فو منموده
 که در بسیار هم در سوره جرات واقع شده آباد دست مبارک می از شما مرا که خود
 گوشت بر او در خود را در حالیکه مرد و بود ان بر او در ملک نفس شما ان ان تمفر تا بدین
 کرده دار بد آنرا و خود را بدین چنانکه اکل گوشت مرد را کار بسیار بد که غیبت را کار بد
 بخوان از ابو و عزیر و سغیه :: تا بدین شریه بلحم اطم ::

گفتیم که کن

گفت کم کن رجا بکار و آری چون در ایست خیر و با نده و آری
 نه زان تا منو اسیر بنگین نه زان تا نفعلو انفس بنگین
 استارست بایه نکل یا عبادی الذی بن اسر فوا علی انفسکم لا تظلموا من رحمة احد
 ان احد یظلم الذی یظلم همه چنانکه در سوره زمر در بسیار و همین اظلم واقع شده
 بکوانی بندگان من اما نکه اسراف کرده آمد بر نفسهای خود یعنی از اطاعت نموده آمد در
 گناهان و از هدیه داده آمد و میباید از بخشش خدا بر رسی که خدا بجا آورد
 گناهان همه آخر و اگر چه بسیار باشد بفرست که مطلقا امر نبرد دستود
 بجهنم مردان در ای در ناک و بومی نشسته گفت ز آب رومی بشوی
 علم شکر جفا بنگین غلم نقتل بند من بنگین
 نیکو صبر نفس تو نایاک کلاب او آتشش است و بادش خاک
 که سپید و باد و خمر جا و وید دارد و سپید و نایک و سباد
 در گفتار چه در زنده بفضای هدای تو فرستند
 چون گویی جان به اندر ریخ بشو این بند و خمر و باد و سنج
 شمر کردن سبط از ان دارد که رسولی بخوش نگذار و
 رهی در و در بانی باش از خودی دور شود هدای باش
 چون سندی چون سوز و دود و دود چهار منج اندرین که ای کده
 منبت در وی رخصت از ساز همه جامه است و کند با جو ببار
 که نه جوخ بر گذشتن جیب که در این خاک تو ده گشتن جیب
 در بوس عالمی نه بینی سود از بوازنده نه بر می رود

کار کن کار بگذر از گفتار کار درین راه کار دار و کار
 گفت کم کن که من چه خواهم کرد کوی کردم ملوک که خواهم کرد

حکایت

گفت روزی رسید با جری که درین راه چیست مذہبری
 کار آن را در مجاہد منبت در روجہ خود شاید منبت
 کار تو بنی دار و اندر راه هر کس بجہد سوی اله
 بہر گفتا مجاہد کردی نباید است که تا مردی
 آنچه برنت رو بجا آورد در سخنامی جان جان بگذر
 ندان کن تو جہد خود میکن را در و را در پیش مار سخن
 جہد برنت و بر خد تو فین را آنکه تو فین جہد راست رفتن
 فی کتب العباد والمعالید و حالاتہم فی الشادیب و عندہم من الاطلاق الدومتر

اخلاق المحمودہ

فلن را زہر کنند و دار نوید با کور و خواند با سبار
 ہر کہ از خواند با کہ اند او سنادش بمو سخا نہ کند
 منبت اندر جہان ملکوتی نہ کسی ماند جریخ را نہ کسی
 خواہد لاهل کوی در کویت زبان بادت نکند موب
 اندر کار کار با مرد تو بلا حوث ان منو غرہ
 تو جہان بجلت و نلبس کہ تو اعراض مکنہ البس
 دانکت با کہ را زہر رفتند ہرہ از شاگ خلق نہفتند

به کشته لغایه سیم و عمل اگر گفتند خدا بی هم اصل
 اشارت بآیه اولیای کماله مقام بهم اصل که در مورد اعراف در سباده
 قال الملاء واقع شده ان کرده در آنکه متاع خود را منوجه با سیاب نقیض
 دارند و مفقود بذات فانی ستارند و دارند چهار باب باشد که هست ایشان
 بر خود و ذوات نیست و ملتفت به غیر فانی و لذات دایمی نیستند بلکه این
 کرده که اتمرند از العالم را بر آنکه انعام را تکلیف نیست حاصل یعنی آنکه انعامی که
 فی سبانه و لغای بی هم اصل در حق انما از خود رسیده تا سر سیم و عمل کشته آمد
 همه فوخر دارد در جو کس همه در زمین بزرگ روی و درس
 بکمال گویند و مسلم این بسختی زنده و بدین لایق
 بی تراغند و بهر رخ همه که در بخت و گداز و رخ همه
 آنکه آنجا از حدت بگذارند و آنچه باشد شمع بر دارند
 بوالفضولان برای تکبیر را همه کاسه که بر دم دین را
 بگذارد از بشرع رده دارند بی نصیب از حیات و دهر دارند
 زندگینان بر زرگر بود زرگر را از انکاس چه برگ بود
 چون کبر شتر ز بار زبان رانجه دارند تر ز خر کسان
 همه جوانی کبر و تکبیر آرند همه مذنب شرعیت و دین آرند
 سر بر در گرفته زهر فعل انکسار خوانده امام اجل
 کرده با جانان فرد صفت غریبی دین برای کین مفتی
 در بر آن کجی ناکه بر زبان شود ناکه با جان و جاده های شود

همه جوانی کبر و تکبیر آرند
 سر بر در گرفته زهر فعل
 کرده با جانان فرد صفت
 در بر آن کجی ناکه بر زبان شود

داد نفوی چون اهل زمین از سر هفتاد و هشت کین
 گشته کویدان ز بعضی یکدیگر کین فلان محمدان فلان کار
 همه در مسلم سامری دارند از هر دو موسی از درون نارند
 علم در دست یک ربه رضا همچو شصت و هشت نامها
 همه با کوی کم دارند همه چون طول در بیا باخند
 دیوز اخلاصان حدیث کرد آنچه او گفت زان هر کرد
 در لطف و صیانت و تابش در گذشته بعد درج ز تابش
 در سخن جو شکر گشته مهار چون شکر مرغ همه انوار
 مال انجام دانسته بحال خورده اموال بوده اطفال
 هیچ نایافته نفوی بوی نه از آب ماند و نه بوی

فی الاجتهاد و طلب النقی

عبد الله ربا صد رسول کرده بودی در رسول قبول
 بر سید حقوق صحت داشت بجز بان خدمتش زد نکذاشت
 از نایب که جبرئیل امین آیت آورد در رسول گزین
 که بود است فرانا جار بر جهنم سجده را بگذار
 اشارت یافته و منکم الا واره با کان علی ربک غامقیا که در سباده
 قال الم افل یک در سور و مریم واقع شده و منبت انبیای ادیان همگی
 میگردانده و گردانده و دروغ اما چون مومنان هرگز در انداختن مرد و نه
 کرده و هست و در و دروغ به هر دو کار و دروغ و فعلی کاری حکم کرده

بدرگاه الهی در عافیه است که من محل چنین امری شده‌ام و طلب استغفار نماید
 با نفع است که معلوم نیست اگر بعد از شمع و شمع اجناس معلوم شود و نوشته خواهد شد
 و الله اعلم بالصواب

که ضیافت مردم از کلب است سرس نخب بار مهب
 که از شمع جاریه نام که در آتش چو روی نگذار
 آمد آیت در که یافت نوح اگر در اهلست غم بنج
 الذین القوا در است نجات رند و دانش در که از اموات
 اشارت بآیه نوح الدین القوا مذرا الطالبین فيها جنات در بسیاره مال
 الم اهل لک در سوره مریم واقع شد پس نجات دهم اما مرا که هر یک که درین
 از ترک بین مردن آدم از دوزخ و نگذاریم سمکاه امر از آتش بر آورد
 گفت با نفی از که اخباریم راه نفی که بدست آوریم
 راه نفی در دهم و نذر بشیم که ز باران بمنزل بشیم
 آنگاه با نفی است در ردین آدم نیست است دلولین
 فی سوال موسی تعال یا رب ارضی عنی استغفار
 در نجات با خدا موسی گفت با که کار با موسی
 از هر آنچه از سر بدی از هر لون چیست بهتر و علفیاد و کون
 گفت که علفیاد یا موسی نیست بهتر عالم از نفی
 سر طاعتی بعبودیت متقی ناه جنات الما دیت
 دعا باین که زاده درمن آمد بیشتر در هوای و نشن آمد

از خودی خویش زبمان هرگز در بدی از اهل کلوهر
 برده بر بدی بسته کین هم است کینه در بسته کین هم است
 به چون از کتاب نهر کند غم از سوی خویش نهر کند
 ردایان چون باز لعل و دولت چون کلوهری بودیم دوست
 چون به از لباسی زهر تو لبک چون سیر کند و بد تو
 به رختی خوردند و فاعده ز زهر بارند و هزار همچون تو
 از زبان دهر گمان و بار کرده دایم بطونشان هر طار
 اشارت بمقبره آیه ان الذین یا کلون اموال الینام یا کلون
 فی بطونهم نارا که در سرور و افروزدن نثارند شده بدستی که امانت از
 روی جرات میجوید و تلف میکنند مایه های زبان را از جمله بهداد و سهم خور
 این نیست که بخورند در شلمهای خود آتش
 نازبان در جلدی سر می کردند عقل را عاشقی گری کردند
 این کدو گردان به پرو بال چون کدو در دبال در دزد دال
 بست بالا جو فلفله جاده به کتاب مبدان جو قطب را دهم
 در مدست اهل زمان سفر مانند جاده به در رنگ فلفله که فذ و قاست مانند
 و اجوات او مزار دشت و راه به مثال قطب که حسرتی با او نیست ننگ
 کشته با جردی بکلد زدن مسخر سیاط و جلد زدن
 جلد مصرع اول مبنی شتاب و ناله مبنی دره زدن
 بهوشان در سران بی فریاد باز چون گوش کرد مادر زاد

سیاط
 جمع موطع مبنی نازید

باز یعنی مفتوح است و مستلزم بلطف نبوتش که در امر او واقع شده

- که روانه هر جا و مال و مدد سر نیز دل ز دل صد و صد
 اندکی لب صد و در فرد صدق گوی و بود
 شاکه از دلت این شده خاک بیش بار و دست در نشسته خاک
 از بی شرط شرع بر کشند نشسته چون بکند کشند
 نقد کرده بخون سار و دلتان انجمن ناک ان مستحسان
 از بی صید عام و خاص ساخته شرع و صدق را دای
 همه اندر بدن می دیدند هم از باد نسیم دیدند
 که چه با بکند که از احسان سفینا بر مثال سپاهند
 همچو سیلاب بر کف مفلوج از بی مال خلق و حرص و رنج
 کرم کامل و درم نایل جبهات ان بیش مغفالتان قابل
 بیش مردان دین چه خلاف زدند که مثال بنیم و بود زدند
 چون و بصر صد و در و دیند بگرایه بکند که بودند
 هر که در خود را دار قنوط باقی دست از دست شرع باز نهاد
 همه از جاد و مال در سوز آبی همه بوسف زدوش تا به بنای
 همه با مغز و دشمن منبر همه بهار و میب جوی نهر
 همه دشمنان آینه دشمن همه فغانش چشمه روشن

ن احوال الفکر و احوال

- بافت آینه رنگین در سواد داند و کرد و نفس خویش نکاد

مین بچد و در دمی رشت :: جنسی را نشی در دمی را نکشت ::
 کاکو این رشت را خداوندست :: بهر رشتش را بنگهدست ::
 چون بر و عینش آینه منقبت :: هر زبانش ز دامن زمان و بکفت ::
 که چون بر کفار بودی این :: کی درین راه قرار بودی این ::
 بکسی او در رشت فروی ادست :: ذل او از سباده روی ادست ::
 اینچنین طاعتی سوی دانا :: اینست رعنا و احست ناچنا ::
 منت اینجا بود مرود را هر گ :: مرگ به با جنر و لغان مرگ ::

فی النظم السور

مثلث همچو مرد در کشتب :: روان مرا فعل سال و نه رشتب ::
 اگر در کشتی است رود دریا :: نغمه شش گز بود چون آبیا ::
 ظن جهان آیدش بخیر و جهان :: ساکن ادبست در ساحلش روان ::
 من بدانکه که ادست در رفتن :: ساحل آسوده است از شغلن ::
 مرد در جابرجاست از بنالست :: همچو کودک ضعیف و نادانست ::
 تو بکفار غر و شب در روز :: لباب معلوم تو نکشت بود ::
 بهنر منور زنگ و به کفار :: آنچه بشنید به کفار در آر ::
 ای مذبد و ز رصت و ز تو :: فرعیس خواب فر فر تو ::
 رصت و ز لطفانی طر بنیاطب اسناد سفر مانند که ای آنکس به از رصت و ز تو ::
 فرعیس را فر فر مذبد و از فرعیس بدن انسان که روح را کلب ادست با شما ::
 فرعیس که مرکوب روح اهدا بخت مراد به توان داشت در هر دو سخن منی چنین ::

خواهد بود که جدا نشاید و فرقی را که مساوات مرکب روح در روح احد حاصل کرده در نیامده

خود علمت نجات دودین :: که در عجب است خشم و خشنودیت ::
 علم داری عمل نه دانسته خوی :: بار کو هر جری و کلاه خونی ::
 داشت هست کار بسختی کو :: خجرت هست صفت شکستی کو ::
 بوی ازاله کوی خود بجای ازاله :: کاین فلان مذمت است دال بهمان ::
 نوزد آن کرده از بطرفی :: کاین فلان ملامت آن فلان کافر ::
 درنگر خواهی در که بجای :: تا بجا ماند است ایجاب ::
 غم خود خور ز دیگر مندریش :: تو جبهه طلبش نیست در پیش ::
 این همه مظلمت چه باید جرد :: کوفتی که بی باید جرد ::
 علم با کار بود و نبود :: علم نه که کار با بین بود ::
 علم داری ولی نبود دریا :: مولی لبیک بر نهاد دریا ::
 علم مخلص درون جان باشد :: علم دوروی هر زبان باشد ::
 جوان فلم دار گفت جفت بدم :: در اندازی نوزون بوی نه قلم ::
 سفر مانند گفت را مانند فلم که گفتش درین خدمت جفت دار یعنی گفتار را ::
 بگردار موانع و مقارن گردان و اندامه لم نقولن حالا لفعولن میباشد و اگر بدانی
 و چنین بجای نون باشی که محل طاعت و تارکی و انفعالت نه مانند فلم حال و معین
 تارک که دانش از خواب آمد :: فرسین ماد از آفتاب آمد ::
 تارکی آفتاب تار یکست :: درجه اسما ساده تر یکست ::

مهر مانند گل بود نور در دست و دست فواره در دشن جوی است و عظمای نو بخت
دکستی و کجلی و جنبه دشمنی است نه نظر استغفار و هیچ کار نو نفس الامری نیست مگر
مناجعت نفس و پاد برای خدا هیچ فعلی از نو صادر نمیشود

دل اوجان بر دین است :: هیچ عیش مکن که بی دین است ::

خزینول نو در عالم :: باز و فغاش را که دیدیم ::

مهر مانند سوسن قول نو در عالم باز و فغاش را که دیدیم چه اسباب باز
در کمال ملبسی در دشن است و برش باره دشت در روز و دشن است
و در افق فغاش در نایب دشن است و در دشت و نایب مخالف با هم
دارد و همان مخالفی که میانه باز و فغاش است در قول نو دیدیم نیست و
مرا اعلان باز گشتی بقول خود نیست

هر سر من مزان که هر جا هم :: را که نوشته گشته بی ::

هر کجا دشت و بر نائی :: نو بد انگس میخ که بر بانی ::

غم در دین چراست هر کس :: چون از مشکلی نمی برسی ::

نه هر انگس که کس دارد :: مشکلی ساین بردن آرد ::

سخت چه در احوال است :: هر که دارد حق نه سزاوار است ::

فصل برداشت به که است خبر :: دم عیبت به که کحل خبر ::

حاصل مضمون این ابیات آنکه عالم بجای با عالم با سود غلاب بکنند که بر سر
فرز بنی مرا نشیند مکن که من بجنبه عمل بر بانی و ستم با در علم و معنیه فی را
بواسطه آنچه من عالم من با بد چنین باشم و اگر نواز علم و عمل زد دشت نشاند

شادی و غم را که ممکن بود که فتنه و عذاب با عالم بالسود فتنه می باشد و فتنه نشسته
 است و هر که دولت و غم و بی علم است و با کسی بیخ که از عید و بر من آبی
 مشکل از کسی می باشد چه کسی که صاحب فضل الهی باشد اگر بواسطه اهل اسیر میسند
 علم عالم بالسود را معنی دانسته اند و میسند هم رد بین که عبارت از لغت
 کلام باشد هر کسی است که از و مشکلی نمیسند غرض از این بدان که از آنکه
 منست هر بی علم عالم بالسود با جاهل نیست دم میسند که اخبار انوار میسند بی علم
 و با آنکه هر که کمال عزت کمال هر چند نافع باشد بصورت ظاهری نیستی نمی از ابد و دم
 میسند انوارات جل را حیات میسند و بمقتضی که همه ابر من الما که دالما میسند
 ابر او که دالما میسند و چشم میسند پس دم میسند از کمال عزت هر که باشد
 فهم او که فطاکت ندید هر روز کارش عطا کند و فخر
 یعنی دشمن عالم اگر ندید را عطا کند روز کار عالم را و فخر عطا میسند یعنی فطاکت
 او باعث از کتاب جواب عالم را با میسند از عالم با و کارش آداب از با
 اربابان اگر این اجابت از مصنف بهین ترتیب واقع شده و سوی انجمنی ندارد
 بهین طریق مربوط میسند که ذکر یافت و اگر به انقضیه ترتیب دیگر دارد و بهین
 که این مربوط میسند بود این و در اینجا نوشته اگر عدم ربطی داشته
 باشد درست

یکی بام کوش چون داری :: رو خانه خود کنی چون داری
 یکی خانه خود نداری تاب :: در وجود تو نشسته خانه فراغ
 سفر باشد چون یکی بام کوش داری یعنی نظر و کوش بر داری عالم بالا

دار می هر چه هست از میان جانب بد و خانه که یکی عالم صفت با آفت
و دوم عالم مجاز و صورت باشد چرا خوش و فردش داری منزه یکجا
باشی در کار بختخانه آب و نایب در دوشی نداری دانه و بود و خانه مجاز
هم خوانسته

طالب در خانه می باشی :: بار دمی روم باشی باز گل رنگ
مثل مشهور است که یک دست دو مزه بر نمیزوان داشت
تاف کوه است و بس که ان باشد :: هر که آهن بود جهان باشد ::
بر دل خلق کاف که در کاف :: بزود چ که از کاف کاف ::
ضم خود را از چون جیب بدان :: مرد سرور را طیب بدان ::
مشکل کابل جواب دهد :: زوی دان که مادر اب دهد ::
خود ندارد هیچ نه بهری :: زرد آب طانت نبری ::
کل سنان حکیم ز رانه :: داردی مصرع را ز دوانه ::
چون نباشد بر او بجا چو :: عاقل از چشم بد هر سبب چو ::
خفزی از غول چشم چون دارد :: اگر از فخری از درون دارد ::
که ترا منت حایل در راه :: کام در نه خدمت کن کوتاه ::
مست هر لوح مادر و مدت :: مادر عقل و جان الف و مدت ::
مادر عبارت از هولی و مدت کنایت از زمان است که مقدار و کت نکات عظم
باشد سفر باشد هر لوح مادر و مدت است که مادر عقل و جان و الف
و مدت است چه موجودات خارجیه در اصلاح صوفیه گردن عالیاست

الحدود فی الترتیب و التدرج
فی الترتیب و التدرج

میشوند و هرگاه موجودات را جودف عالیات گفته شود مستحق است که الترتیب
و حدت فواید بود و عقل اول که محموله نیست نظر بالف و حدت با نفس ناطقه
تا و همین طور مقرر در قوم شده چنانچه حدت در جمیع موجودات ساریست
و در اعداد و اکران داده دالت در جمیع جودف ساریست و با و بالعین
ثانی و ثالث و حدت باشد در خارج

تا فرود آمد از در سربان : عقل بر نفس و نفس بر انسان
لعمریه و عقل رسول شد گفته : در عقل فواید کن مفسر
آیات الثالث فی صفة العقل ذکر العقل ادب لای شایسته المحجب من العقل
له لایست و احواله و افوله و غایه غایت و سبب وجوده قال البیاضی حد
علیه و اله و سلم اول باطنی احد ثانی العقل

هر چه در زیر جود فک و بدید : هوش چنان بر من فرودد
چون در آمد و بار گاه ازل : شد بد در است کار علم و عمل
با ضلالت حکما سخن میکنند داین را بنوا اند ثابت سازند که اولی جبرن که اوست
نعمان صادر شد و غفلت و با بی اشتباه توسط عقل ننگ اول توسط عقل اول
و عقل ثانی با نفس اول توسط ننگ اول و عقل ثانی با نفس اول و عقل ثالث
همچنین تا ننگ ناسع و عقل عاشق که عقل فاعلست در فیه در آمد و بار گاه اول
که در سرب اول بیت ثانی واقع شده بود اینست و اگر از عقل این نظر بیه
اول و فیه زیر جود همین عقل فاعل با نفس ناطقه که جوهر است بر دانه ماده مدبر در
بدان ادراک مبادی محسوسات را بنیاده و مبنیات را بر سابط و فاعل اول

از عالم عقلی

از عالم عقل عاقبت معنوی و در هر ملک مراد است که می گنجایش دارد
و با نظر این هم بطریق ایجاب این مقوله می توان داد و باطل است هر چه عقل عبادت
از او محدودی عقل احد علیه و آنکه در علم که می بیند در بدو به ظاهر دلیل جدید
بنوی که اول مافوق احد نوزی مافوق احد از روح و اول مافوق احد العلم الاعلی
و این موجود واحد است که می بیند و با اعتبارات مختلف پس علی ای التفهیم کار
علم و عقل بدو است باشد

اول ما خلقی در دنیا

هم گنبد امور در دینش : هم ردا در سینه در دینش :
کلیه امور در دست او خود بحسب حال بودن گفته اند در اول مرتبه در دست
او اگر امر که عبادت معنی حکم در زمان باشد خود معنی ظاهر است و اگر امر را
معنی عالم امر که عبارت از عالم مجرد باشد داشته شود معنی چنین خواهد بود که
عالم مجرد است در دست او چه با عقل اول موجود نیست انتفاع او با خلق نیست
باینکه یک سایه بداد است : سبب بود و دست و باشد او است
باینکه یک خود ظاهر است سایه بد می تواند بود که معنی پوشیده و بد باشد و می تواند
گفت که باعث ظهور و غیبه و تمیز بداد است

در وجودی که هر دو نفیست : از شرع اول عقلست :
در مصرع اول هر دو فعل صفت حروف و انفع شده و معنی ظاهر است و از شرع
عین است که اول عقل باشد پس در معنی متمم شریع عقل است چه تا اول فعل از شرع
است شرع و نمایان یافت و آنکه اول شرعی هر چند فعل است آفرینش عقل می شود تا
عقل حکم کند بعد از آن هر از مجزئ مادی و عقبت آن باین می توان مدید و در

در درازن سیر و سلوک مغز است که تا ثبات شروع بکمال نرسد سالک مقام عقل
نمیواند رسد بفرمان بندگی که تا ثبات شروع آفریند سالک به درجه عقل اول نایل

از برای صلاح دولت و دین :: چشم عقل اولیست از بین ::

روز عقل جسمیه نیاید :: آنچه بود هست جدا می آید ::

هر کجا نظر عقل می زند دوم :: حرف را داده در فرد می دم ::

منقش است شی که مجرد باشد سخن او بیرون از احاطه صورت و حرف خواهد بود

بر اسطر انکو تا به یکی که عبارت از حرف و صورت باشد از شکر غایت

شکوفه کبریا می بیند هر یک و بگوید ما شکر است و حائلی که این صفت

باشد تا به یکی چون خواهد بود

عقل هم گوهر است و هم کاست :: هم رسول است و هم نگهبان است ::

گوهر به شمار این صادر از حقست و کمان یابین اعتبار که اعتباری است

اولست و نگهبان یابین چیست که حفظ جمیع مراتب بوجود اوست

خشنودی ندید بگوهر :: هر خاموشی از دستگیر

میفرماید به خاموشی از عقل خشنودی سخن گوهر و بگوهر مدید خشنودی

گویند که دانسته و نمیدرد و افکار و دانش خود بگویند و خود را هر خشنودی

یعنی نهانی آورد

جسم را جان و مردمانی در نفس را علم بخش و یاری در

نه زردی نون دانسانه :: سخن گوهر است حکیمانه ::

مشرق و مغرب که عقل نراست :: قوت به سختی نه از هب در است

میخواند

در این مقام
عقل اولیست
که تا ثبات
شروع آفریند
سالک به درجه
عقل اول نایل

میخواهد بخورد و جسم و هیاله بود و اندامهاست مری بود و عقل را انانیت
گفته است آفریده است

مشرق افق عقل اول : مغرب او عذای عزوجل
بهر ما بعد مشرق افق عقل اول است و اول کتاب از مرتبه و حدت تواند
که حضرت قابلیات محضت در بنهر بیل دوازدهمین اول حقیقت محمدی
چهارده حضرت عیسی که عبارت از مابیت بنهر طلائش است یعنی سلب
اعتبار است عدد در عقل را هم نمیتوان بذات مقدس اسناد کرد و در
مرتبه الحاق با هم فیدست و مغرب او عذای عزوجل یعنی بازگشت اودان
بجست است و هم بنهر الطرائف اندراج داند باج در اخر بنهر بازگشت
و هرگاه مشرق و بعد از اول با بنهری باشد مغرب و معاد یعنی ذات مطلق خواهد
بود و در بین نشناختن این که خسرو و مجرمل هر دو می

کامندرس عقل اول فرموده است
مکمل بنهر سکت بنهر عقل
عقل در منزل اول

کامندرس عقل اول ز اول : آفرینش اولست همچو اول
ش که اولی باشد و نه جسم بیایا یعنی اولی و آخری نمی باشد
و مانند دایره آفرینش اول و اولش آفریده بود و اگر چه اولیت است
که هر بن روی بنیت دین آید : انجمنان بود انجمن آید

این مبحث بود یعنی مبحث اولست و کماذکاف و ابطه است
ندان در بن با یکدانه و غم : از به شادی بنی آدم
علت نیم دوم و هوشش آمد : که بر تنه بر منته پوشش آمد
نیم مراد علم است و دوم نوبت که ادراک میکند معانی بر تنه و در من

مثال در محسوسات مثل صداقت حبیب و عدالت و قیام و بعضی برینند
که در کتب کلمات و غیرتجربیات مادی و محدود و غفلت و درهم و در این آلات و
وسائل اندر او را که بآیه آنجا فعل ادراک محسوسات بنماید و پوشش درود
مراد آن یکدیگرند که گمان نیست از فعل فردی پس بقول صحیح گفتند که فعل نهم
دویم و پوشش را علت آورده و از علت اگر علت مرده اعتبار نموده شود و مقول
فعل فعال خواهد بود و اگر مراد از علت ادراک باشد فعل فردی خواهد بود که گمان
از نفس ناظمه است و آنجا مانع معاند چه بیاید فعل نهم دویم و پوشش مطلق میگوید
و فعل را بر همه اعتبار مجرد بودن را کرده اند و بر همه پوشش از این جهت که غفلت
ادراک را در بر نهم دویم و پوشش فعل می پوشاند تا آن ملاخذه که فعل ساز محبوب
بر همه است

حبیب را بر دولت و دسرا می کشاد پوشند که هر چه خای
نند بی جرم حبیب در پیشگی : فعل و مقول و عاقل این سه یکی
می تواند بود که مراد از فعل نفس ناظمه باشد چنانچه کتب کلامی و حکمی از آن میگویند
معلومست و آنجا در عاقل و مقول نظر بحدیب اهل تحقیق است که حاصل در فعل
مغایب و مایهات اینست : از اشباح و امثال اینها و فن که فعل کند نفس ناظمه
صفت خود را آن صفت از آن جهت که سبب لوکنان لغت شده
مفولت را از اینجه که تکلف کرده و مقولست و از آن رو که فعل نفس خود کرده
عاقلست پس ثابت شد که این هر سه بالذات یکی است و با مبار و غنیات ظاهر
و اینها مراد فعل صفتست نه امری خارج به در امور هر سه ظاهر یکدیگر خواهد

جنگ در میان بعضی مایه‌ها :: که خودی رومی او می‌باشد ::
 کن مکن در هر دو از زمان :: پس سبحان گوید این بکن مکن دن ::
 خوانده از قدر صاحبان عرب :: ذات او را در اندر الی و رب ::
 عقل فعال نام او کرده :: پنج حس و اعلام او کرده ::
 حس و ادبای خوانده او را بر :: نفس کلی در ایشان در بر ::
 منبسط او نفسهای خاصه می‌شود :: مثل او نفسهای صافتر جود ::
 ازلی معلوم هر چه می‌شود :: بیشتر بیل او بود بدو کس ::
 با نبی و حسد عادل :: با نبی و حسد عالم عامل ::
 از هر دو هر این دو کس در ضد :: لیکن ایشان منافع غرضند ::
 عقل را که جوهر دین بر در عرض زوده اند محض اجتناب از هر دو عقل دفع
 شده به عرض جهانچه در دو عالم خود منافع هر دو است این هر دو هم در منفی بود
 بصفت عدل و تو حیدر منافع نفعند اگر چه مفر است که جنب از جنب کامیاب میگردد
 در میان این هر دو عقل محالست نسبت لیکن منافع بودن ایشان عرض را
 بموجب افاده از استجاب استفاده از بیجا نباشد به عرض از خلعت عالم متعین
 مصلحت که در عالمش الی بعد از این لیکن مروت مروت و مروت حق
 مروت بقای نوع و انظام عالم و بقای نوع بسیارست بدان که کتاب است
 قانون عدالت و ناموس الهی که عبارت از شادمانی مروت و مروت است
 پس حاکم عادل که خواهد کار را برادر در حق عدالت گذارد و بخارزد از حد نوز و ناچار
 منافع خواهد بود بعضی چه صد در افعال مناسبت و اعمال ملائمه به نا بید بعضی محالست

همچنین عالم عامل که نابینا موسیقی است بی انوائی عقل اندام با مورد خیرات
و مبرات بنوازد که در مرتبه توحید حاصل نمود پس متابع بودن این مرد و عرض را
و موجب اناد و استغفار و مبادئه عقل و انسان و محتاج بودن ایشان بچهره عقلی
زانکه بی این دو ملک درین بود : هر کجا آن نباشد این نبود :
بر مجرد عایشش چنین است : هر خلیفه عایشش چنین است
الهی دارد و همیشه باز دارد : زانکه زاهد هرگز از عباد :
جوهری همچو عقل باید و پس : که بی نفس کم زند جوهر نفس :
منفر باید جوهر ستریفی مانند عقل باید و پس که از بی نفس حبس جوهری مانند نفس که می دوتا
لازمه است و ناچشم زد و نفس منقطع شود بکن بر نافت و زین بودن قرار
و هر دم زند و شناخت عقل با نفس در مقام مفسدات مفسد است نه امر دیگر با گویم
با وجود ذوق نفس جوهری در سبیلای مفضیات سبیلای متابعت او نماند و مخلص
مخالفت در زنده با نور دینی و یقینی بردارد و ایجا جوهر ستریف همچو عقلست
پس داند جوهر دیگر نمی آید و اگر مراد نفس انسانی باشد سوزد مفسود و چنین خواهد بود
که جوهری همچو عقل باید که از بی نفس یعنی جردی روح که کار ادم کردن و فرد نیست
ماند نفس کند و در محصور است کم زند یعنی فرد متنی اعتبار نماید و خود را منفی دارد
به عقل مانند روح در کمال فضا است بلکه از روح اخفی

دارت رسم شروع درین باشند : از ازل تا آمد چنین باشند :
زیر کما درین سراسر این : هیچ غمخوار نه دال جوهری :
عقل را اگر سوی تو هست قرار : جان حکمت تو ای را مگذار :

در هر کل خواهد داشت و هر چه افکند از کل افکند و هر چه در او اطلاع خواهد نمود
و هر کجا امر عقل دارد و بد طریق توجه توان کرد بین آنکه هر کجا حکمی میکند حکم قوت
یعنی با مرئی سبحانه و تعالی میکند و در آن مأمور هست با کوشش و جفا به عقل و روح
من امری در باب روح نوافع شده و روح از عالم مجرد است او هم تمام
امر عقل دارد و از آن عالم هست

فصل اول در بیان صفات عقل
فصل دوم در بیان صفات روح

عقل تا بهنگام عزالت :: محض بهترین ذرات ::
فصل اول در صفات کسبه روح :: فصل اول در صفات روح ::
هر چه از مابعد زمان نیست :: آنچه در دولت در زمان نیست
عقل بر غرض و هم و حس و فیهاس :: هر غرض از فلک ستاره شناس
در مصرع ناله فاعل ستاره شناس واقع شده حاصل نیست از عقل از هم
و حس و فیهاس هر غرض است چرا که شناس از هیات فلک مطلق فلک از کله
عزبان مشابه اطلاع مزار و پس همان بر غرضی که ستاره شناس را بر فلک
مستفقت عقل را بر هم و حس و فیهاس مستحق باشد و اینجا از ستاره شناس نشان
کامل مراد توان داشت که غرض و تفوق انسان کامل بر جبهه مجردات است
در مصالح مدبر جان است :: هر ممالک و بر بزرگان است
عقل کل بر مزار یا مذود :: از غرضی بود دانش و دود ::
عقل را حایل هم شناس :: نبود همچو سرهی آتاس ::
حاصل نیست آنست که عقل حایل هم است امانه عقل فردی و مباری بن عقل
حایل هم نمواند شد و آتاس مثل زبیه نیست عقل فردی همچو عقل دمی انبیا

میتواند بود در عالم مجسم نمواند شد به این فعل در کفار هم هست و اگر امان
را بوی هم و حس و نباش که در حقیقت ادل مذکور شد تغییر نموده زین را به فعل ناوی
گذاشته شود نیز ثابت می‌گردد

مجلسه امدت عالم را :: عجمه ای سرای ادم را ::
فعل اندر سرای برود کن :: از برای قبول کن و کن ::
مقبول بود بدین سرای :: باز اقبال یافت از پای راز ::
مقبول ماند عقل در سرای :: هر دو بخود از برای قبول آوردن مقبول بود چون عقل
ناخوشی با انسان گرفت از مرتبه اقبال بدین راه بار نزول نمود باز چون
مناجات همراه فرستاد و بعد از شنیدن بد اگر اقبال یافت و بد رجه
اصل خود خود نمود و قصه حضرت ادم علی نبینا و علیه السلام که با شرف مسجود بود
ملایک که بنحیه عقل و جی بود آخر ماکمل شجره منوره و در مقام ناهیل و استیلا
شده و باز بعد از توبه سبکتاب ناهیل و ربه اصطفا یافت شد اینست
قابل نور آید شد به :: در خود خود در نور کلمه ::
این بیت منقطع بر دو بیت اولست یعنی بعد از آنکه اقبال یافت و بد رجه اول
خود نمود قابل نور عالم مجسم شد به یعنی سببه افاضه نور به ممکنات با هم هست
اما در خود استنداد خود در نور کلمه که کلمه احدی العالی در کلام مجید و ارفع
شده به مذبح ابراهیم عقل در اصل فطرت متفاد شد

کمال قال المولود المعنوی :: الی تفاوت هست در عقل سر ::
که میان شاید ان اندر هر :: پس هر عقل در خود استنداد ::

خود قبول نیست

نور قبول میسر از مبداء مباح می شود کلمه معنی از دایه کامل میز آمد و شیخ را در همین
 شارح مفروض حکم با چنین حرف می شود و این بعد از حکم الطیب را میسند آورده
 و مراد از معبود کلمه طیب معبود از دایه کامل دانسته در مقهورت معنی چنین فواید
 که فعل فاعل از او شده و در خود فواید در خود از دایه کامل در چون هوامی است
 بر فوایم با کس نیست معنی از دایه کامل را بر موجودات شرف حاصلست و فعل
 در خود از فاعل نور می تواند شد و اگر از کلمه موجودات فاعلی که با اعتبار
 اشیاء و احوال ظاهر وجود از نفس نیست و همانچه موجود اند مراد دانسته شود
 چنانچه آیه قل اذ کان البحر مداداً الکلمات ربی لسنه البحر فیل ان منفذ کلمات
 ربی ولو ضا مبتدئ مداد مصدق این معنی است معنی چنین خواهد بود که فعل افند معنی از
 مبداء در خود استعداد خود کرده و در خود جمیع کلمات که لا یمنان این است
 چنانچه ازین آیه معلوم شد و جمیع کلمات می تواند افاضه میسر کرد بلکه بقدر دانسته
 معنی می رسد

بر که او را مخالف از خود هست : و آنکه او را متابع از همه دوست
 با خود کن جویشتری ندیده : چون فردین از بهر غلبه گیر :
 شتری هم معنی سواره و سوار می تواند بود و هم معنی فریدار میسر می تواند بود
 که سوار اکثر و در طالع هر کس واقع شود دلیل سادست و ندیده است با خود
 ندیده کن یعنی کار با را میسوزد و فرد سوار و باش با ما ندکس که فرید از بهری باشد
 و از روی فوایش ندیده فردین ان کند با خود ندیده کن و مانند فردین از بهر
 غلبه گیر یعنی چنانچه فرود را از شمس چنانچه غالب شدن هر کس و بکار اندک باس با خود

بجه غالب بشن بره بکران افزدین کن با کونیم جهانچه نمر نور را و اسلمه غالب بود
 آفتاب از بوند خود ارد در درجه انقباس میاید از زوایا خود در سفل
 اعلامی دین و استیلا این اهل اسلام قبول دین مکن بلکه از روی خویش و اختیار

قبول دین غامی

نفس رو بنده در رعایت ادست نفس گو بنده در رعایت ادست
 ادست از خود کاشف الغم حضرت ادیبان الهیه
 عقل داند اسامی بر چیز او کند در به دین بر چیز
 که خدای بن بشر خواست عقلست از همه حال با خبر عقلست
 پاک در دار هر یکی خواست بر عقل این کجا توان داشت
 هر که با عقل آشنا باشد از همه عیبها جدا باشد
 یافت عاقل ز روی نور و فلاح در سران نشاء معین صلاح
 سخن عاقل از طریق نیاس در دین و دین او الهاس
 گرچه مرد نه برجا با نیست جان او شروع را نیست
 بعضی مانند شبها و خیالات در مبد و در با محرمیت

سزا از مرد میجو روح از زن زنی نمر مرده جان در نده بدن
 شربت عقل مرد با نیست خرد جو عقل بود با نیست
 عقل چون اسبده فی از بر کرد طایفه با طیشش بر کرد
 هر که با عقل خویش نا اهل است علم او ز روی علم او اهل است
 هر که در بند نیلها افتاد عقل او در عقلها افتاد

ردیف عقل

ردی عقل بر فضا به حسب بدلی بر ذرات بو قالی حسب
منزعت است و اخوان تعلیم هر عقلست در خاکبان طفلند
و ابی عقل آید از برای سخن بجهت را که جوار طین
عقل هم تا درست دهم معذور عقل هم اگرست دهم مامور
هر خزان صورت در مکان محل در و در و از و چون انزال
عقل شاه است و دیگران شمنند زانکه در مرتبت از عقل کم اند
هم شریف عقل نامیده است در نه بجای است دگر اد است
عقل ماکمل را بسان بام شناس خرد بان پایه سوی بام حواس
عقل نکته است و نفس نفسی نفس اگرست و نقشینه صدای
یعنی عقل نمیزد لوح محفوظ و نفس ناطقه نفوس لوح را بجا
نمایند یعنی ما بوسه نفسی است به اطلاع هر نفوس لوح مسلما نکته می بایم به نفس از نکته
عقل افه میکند و با هر ساند نفس نفسی نکته عقل باشد معنی معنی نایب حکیم
دار بعضی زمان دگر از نفس کل مراد داشته شود که او نفوس نکته عقل اول را
نفوس جز به نمایم که با نفس دارد و در نه که دیدن این شرف هم
عقل داد که در کلام این غرض در نه که دیدن این شرف هم
عقل گمان رنمای جلست است آن نه عقلست آن عقلست است
سو بنوع عقل صلح ماکین است است رایش از سوی نوع عقل است
از برای صلاح دشمن را عقل تواند حوس روشن را
نگران روشنی که هم برود گشت بردانه را جوارخ از نور

عقل را هر که با پیش آمنت : لا جرم عقل صحت و ادوات و محبت
 آنچه عقل است نزد آن در کبر : ریخ و است جو شد کم نش کبر
 منی مصرع اول ظاهر است و مراد از ریخ و است اعمال عالیه و عوالمات ملایم
 عقلت میفرماید چون اعمال حمید و عوالمات ملایمه که مانند ریخ و است جوید
 انظام و مدد و بود بشرط خبر و سعادت انداز دست نورفت کم نش که عبارت
 از عقل باشد بجز این انظر عقل که در بیان از کتاب انحال سترافیه شود کم او را بیکر رفت
 انشامیت هر که بچانه است : هر که از عقل نیست و بوانه است
 گنگ باید مرید بر نیاز : تا شود عقل از سخن بر دانه
 چون سخن گوی گشت عقل مرید : مرد در درجه اند و در مرید
 هر که در عقل همپو سلیمان شد : و انکه دیو دیش مسلمان شد
 لا جرم چون از عقل یافت کمال : سه بابان نیز در سجد سال
 شرافت سلمان فارسی رضی الله عنه بسبب قرب محبت و متابعت رسول الله
 علیه و آله و سلم مورد و مشهور است میفرماید هر که در عقل مانند سلمان شد بدو انکه
 و بود او که عبارت از سه باب با نفس باشد و از عقل رسته کمال یافت که از احوال
 سه و یکی که باطلایع صلیح سلوک است با شهاب و کلمات و شجوف با نفس همین
 و سببی و یکی که باطلایع صوفیه گفته اند تا به دو و امر و منته است با عوام ملایم

بر یازده گفت مرید
 و آنچه شد و چون کامل نیاز

در بیان در سبب اول و دوم
 از آنکه در بیان در سبب اول و دوم

ناموت و جبروت و الهاموت

سجده

هر که راهی در وی سلیمانیت : آخر منزلش مسلمانیت
 منب از عقل و کسرای فردر : نفس از نالیش دم انکسور

در فردریت

در خدمت در میان سرای می دشمنی و مرد در بلوئی
 فردا بهر امن امر آمد نری ز مرد فردا سر آمد
 عقل فرمان بادشاهی خرد است آنکه نشسته اولاد را دست
 دین سلاطین که نرزد دین آمد نه سلاطین که ان سلاطین آمد
 عقل که بهر مال و جاد و در دست و آنکه عطار نیست تا که دست
 عقل طرار و جسد که بود عقل دور وی و کینه در بود
 عقل از انوار عمار دار و عمار عقل را با در و در و در و عمار
 عقل هر چه دل ستم نکند بطبع نقد مدح و ذم نکند
 عقل فرج و جاده معنی نیست عقل صوفی و بطن نیست
 عقل خود کار و ثانی بد نکند هر چه ان تا پسند خود نکند
 عقل هرگز بکشد رافق نیست عقل هرگز و کمال قاضی نیست
 عقل جزو استخوانی و کمر نیست حیدر سار و در کمر نیست
 عقل هرگز خطا نبندد بامن و تو بلا نبندد
 عقل را بر صلاح کار بود عقل را در صلاح هر روز بود
 نماید این بر استی نه بر وی که دل از این چشم بند روی
 یعنی بر استی بد این نه بر وی که اول از این چشم که عبارت از این
 چشم ظاهر است و آخر از این گوید روی و طلب می بند
 تا آنکه اندر نگار خانه جان از بی چرخ و چار و کار کان
 هر دمانی که ناپسند بد است حس انسان و عقل در و بد است

نیمه چرخ و چار و کار

نیمه چرخ و چار و کار

نیمه چرخ و چار و کار

هر چه بگوشت گرد دست بدست ان از او منت کم کند دهم دست
 عقل در دست بگیرد خود را چون بر او منت در طهارت نهی
 عقل در میان رو و پنهان منت هر چه بپوشش ثلثان در میان منت
 که در چون بای در نهاد عقل دست هر که سر از عقل عقل
 در دامن نام و اندک اطفال او را بدش طبع به منت المال
 داد چون خواست از عقل داد آهمن تا فتنه سوس بپوشش
 + روز او چون نیافت جای عقل تا تا بلند را عقل عقل
 حاصل من این پنج بیت آنکه کار عقل خود از منت که از منت اول مستفاد شود
 بهر چه محتاج منت و چون عقل از روی خود بر آمده بای افعال و قبیل در عباد
 جزای او نیست که دست هر چه عقل این ابی طالب هر در خود داد این
 که از فتنای طالبین عباد آمد قزونی عقل که در می شود بطریق تمثیل در منت
 ثالث در اربع آورده آمد دال چنین بود که امیر المومنین علی کرم الله وجهه از
 جلی که در سال اول خلافت آنحضرت بوقوع آمد و فارغ شد میخواست تا در شهر
 در عتبت بر وجهی کند که بگوید از قانون شریعت و مقتضای حکام کتاب و سنت
 بدون نیاسد و جابر عادت جلی و عصمت طبعی و طهارت داری معالجات امارت
 را با معالجات دین و محافظت ملت مروج داشته حاصل بکنت المال را در عقل
 استخفاف حرف بگوید میان پوشش و بکانه از تسویه و قیاس میمود و بهر آنکه آن مباد
 تا بکندی که عقل بر او سرش روزی او را ایضاقت برده انتماس کرد که دلخیزه او از
 بیت المال زیاد کند از عقل برسد که خرج بهای از کجا حاصل کردی گفت من

۳۶۵

روزی روزی دوشستم و اینقدر از خود باز گزافتم بفرموده تا اینقدر از خود بفرموده گزافتم
 و گفت نفرت در جهت المال اینقدر فرود رفت باید که دینی عید احمد عباس رضی الله
 عنهما را عقل هر کس که گفت و این تفاوت بین برادر او و تا اینجا بود بقاعده مغرور دارد
 چون جری نزد نکرد و نقصان باری هم نکند امیر دانست که غرض ایشان جهت
 جرایع را از دست نهد و بفرموده آرد از داد تا جرایع دیگر بیاید و بعد از این عید
 پس بد که زنی جهت میان این دو جرایع گفت ان جرایع جهت المال بود که کسی
 آن می نوشتم شما که می آمدید جرایع از مال خود آوردم که نشاید که برای همان
 خود جرایع از جهت المال بسوزانم آنکه در سبب هر کس که گفت و جدا بجهت عقل میباید
 بآنش گرم کرد بر دانی بر دست و بر دانی بر هلو عقل میباید عقل از ان متالم
 شد و گفت چرا چنین کردی گفت تو بدیضا جعفر لطافت نمی آری ردای
 مبداری که برادر است را خدای تعالی چنانچه خود معاشی و بآنش روزی بخواند
 و چون برای عقل زیاده نکرد و منی جهت فاس آنکه در عقل چون جای عقل که
 که بمنزله عقل میباید روزی است و اینها مراد از ترا که تواند بود تفاوت و این دانم
 بی نیت و بطور روزی که عقل او را زیاده از این قدر که کمال لغو

بجای آورد و داد علم بالعباد

در غرض عقل هر روز دست	در دست بنمود هر روز دست
تا غرض عقل در بین چگونگی	فرا بختن را بنویسند چگونگی
عقل جای جمال بناید	که مرفه شود هر اساید
نماید مزا و فویش نشان	تا نواز را مکان کنی از نشان

خودی بود و اصل دانش و فرد : رفت نامی شد و رفتی و فرد :
 آنکه دایم و آنکه سالو بست : و آنکه عاز و آنکه نامو بست :
 و آنکه اداب و بر و نام طلبت : و آنکه ام و آنکه نو العو بست :
 و آنکه از هر مجمع و رندان : که دلف نموز در رندان :
 و آنکه سرمای دی می را باز : بند بر می بند برای باز :
 آنکه از سنگ بسته بردازد : و آنکه در صف مهر می باز :
 و آنکه او هر زین هزاران باز : بای بر سر نهاد هر داور :
 هست بسیار ازین سخن بجهان : که حساب و شماران خوان :
 آنچه از غمهای خاکدهند : سه عطار شکل ناکد مند :
 عقل زین کارها که اندک کند : عقل که قطع دام و دانه کند :
 پر کم کردار کرد و فویش نمند : و آنکه در بند جیل فویشن آمد :
 که از رزق و خدمه و همی : و نیشادی دل الیسی :
 از کل فویشنه رو باشند : نبرد و رایان و مهر درو باشند :
 آنکه از نشان حکیمتر در کار : در جهان کفر دست و پد امار :
 در سخا کنند و در جفا نهند : همچو بهمان بهین انگیزند :
 آنچه ازین روی عقل مرد در دست : این نه عقل استراق اهر دست :
 زین قلاب و کاهن و ساحر : رای و زود و شاعر :
 این سه نطنت در باد و جیل : از عطای عطار دست و زحل :
 فود بدست نامجاری : چه دید میزدی و طراری :

این کتاب در
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران

این کتاب در
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران

که در این کتاب در بیان
حکایتی از احوال و عادات
و عادات و عادات و عادات

درین بزرگداشت کجوان
کوشه گفت کند هم کمان
دوازده عقل گفت با نر و شور
تا جوانی نغمه سنگدور
اشارت بآیه قال متعالی که در جیم و ان علیک نعمتی الی یوم الدین که در خود
مالی لا در مورد حق واقع شده گفت فی سبانه و عانی مرا ملین را بعد از دعوی
غیرت که پس هر دن روان نیست با از آسمان باز صورت ملائکه پس بدین
که نوزاد شده از رحمت و دور شده از کرامت و بدین که برنت راندن
و ششم من تار و زهر

عقل در این کتاب
در بیان و عادات و عادات

بگذرد از عقل خدعه و تلبیس
که عواذیل ازین شدت ابله پس
خودی را که ان دلیل بدست
نفس که جزو دلبست
عقل دانست قوی بکل از بود
عقل بناخت بوی بهر اورد
در گذورین کجاست ادبانی
عقل دین جوی و پس رداد با نش
عقل دین هرگز نگو یا رست
که جانی نه کسری کار بست
عقل دین فریدی عطا کند
تا نبردت کنی رها کند
نفس عقل احمق باشد
لوح به لوح و در به باشد
عقل مردان رسیده نادر حق
شده از بند بک و بد مطاق
سوی عاقل بود و در باشد
هر که در بند بک و بد باشد
بر ازین منبت عاقلان را برخ
منبت از بهت نبرد و نبرد
چون به نیک و بد نماند
زانکه بدوانی خسران کند
و ان چرخ در هر گشت فرد
عالم شرع و داد و صفت فرد

منبت اندر مقام راحت در پنج هر سر کینج به زمانه شکنج
 دایه زبیر این کین بنیاد منبت کس را جو عقل مادر براد
 عقل تو روز و شب جو طو ران هر سر جابری صرافان
 خبر من بویید و همب گوید که فلان کون نه تنگ بشوید
 و آن فلان خوب و آن فلان خوش و آن زمین نوز و آن زمین گشت
 کل این غار و آب آن رست دل این خفته عقل آن سرست
 این یکی عیسی آن دگر فرسول این سوم خضر و آن چهارم غولی
 این باندست و آن دگر کونا و این یکی سرخ و آن سبزه و سباد
 این سه همه است مایه ازین سواد جان و القلب مکن در زمین
 نو مذا ابی طریقی بنیادری و آن فرد را دروغ زن داری
 برده از روی عقل برتر کنش چه زنی خبر دست برتر کنش
 چون نه مرد کار رود معاف شمر دی و ایمان و خبر و طلاف
 مرد در مان در دلی و قسود و هر باید و یک رزد و زود
 ز اول خلقت و با فر عمر بوده در کار عقل جابل قمر
 صفت عاقلان درین تو باغ کینه تو کرد دست پیش جراح
 میفرمانند حال و صفت عاقلان درین تو باغ دنیا کینه تو کرد دست پیش جراح
 تو را کینه را نمیزنه تو دید دست پیش جراح این فدا فاد و دیدن خبر ما هر ملک می کند
 با کویم درین منبت اشاره بهجد و استیلاست با هر کلمه شاید و تجلیات نازد
 با مصنفی چهار و ابا کلم فحول لا اله الا صد ناز و گردن ایمان هر زمان

که در پدید می آید

در این کتاب در این باب در این باب

در این کتاب در این باب

در این کتاب در این باب

که باید زهر کسب مواد :: کاسه چون کبوتر خود برداد ::
 بر در طب تر جان خود دست :: شاه بن جان و شاه جان دوست ::
 هر که بر خواهر در اند :: از میان دو خوبا ده ماند ::
 که بر عزیز و خواهر است :: بر در خانه هر کسی شیر است ::
 بجز در اندست نقل و مهر :: زانکه باشد ملاک مور از مهر ::
 مادر را چون اجل فرا آید :: سر رود را جواز آید ::
 دید اندر ده سوال و جواب :: هر کسی را بقدر عقل و ذاب ::
 دلی در جان خویش داری :: که خرد را دروغ و زن داری ::
 در انداختیم مادر را و فرزندان :: دلی و الم سلالت بر خود دان ::
 اشارت با به دلی بومید لکن من که نه جا در سوره و الم سلالت در سپاه
 نیارک دفع شده و ان آخر و مرا خاخر که نگذیرد اندر نکند
 عقل را چون بیافش خوار :: از دل خویش جان او بر ساز ::
 عقل کردت بخیر و بی هست :: منج گشت افکند منج عقل شکست ::

فی بر الوالدین

پدر و مادر همان لطیف :: نفس کو با شناس و عقل شریف ::
 پدر و مادر باعتبار عقل و انفعال عقل و نفس زموده اند چه عقل موخر است و بی واسطه
 کسب فیض از مبداء و میباید و بنفس کل و بی سبب و نفس مذموم با فی مملکت از
 مجردات و مادیات میباشد و همان لطف عبارت از جهان مجرد است
 زین دو جهت شریف طاق میباشد و اندرین هر دو اصل طاق نباشد

کتب در فلسفه
 جامع از آراء و افکار

مذکور کن همیشه ایشانرا : : : : : مدد از دست در بر ایشانرا :
 که نشان بعد از بر سرند : : : : : این دو کو هر سر از این هستند :
 بدروما در می که نماند آمدند : : : : : حکما نفس و عقل را دادند :
 سبب صفت این در صفت است : : : : : علت روح است این در روحانیت
 چون با ملل و حکما سخن میکنند مقرر با بدسبب جسم نو این در صفت است مراد
 از در صفت با بولاد و مورث است که جسم مرکب از این در دست و علت روح نو
 یعنی روح انسانی که نفس ناطقه است این در روحانیت است که عقل کل و نفس کل
 باشد : : : : : این دو از اراده و درخت : : : : : و آن دو از علم و نفس هر افلاک :
 فی ان دو شریف را بگذار : : : : : فی این هر دو هم زد بگذار :
 مذکور در در ادبیه از سر دلد : : : : : اشتر این را در است و از آن داد
 خود از نون هر در جادید : : : : : آب را در بود که در خورشید :
 خود آمد مشاطه جانست : : : : : خود آمد جراح ایمانست :
 حفظ فطرت در جهان فردست : : : : : سر بهرست و با بد از فردست :
 فرد را حق فی باین اعتبار زود آمده که عقل اول محل در صفت ندرتهای
 کامله و حکمتی شایسته از دست و بطور حکما از فی سبحانه و تعالی اول ممکن است
 بواسطه احاطه ایشان به ادبیه مناسب تمام دارد در سر بهر باین اعتبار زود آمده
 از عالم روح صفت عقل منفعت بلکه اخفی با بد از فرد است اگر با ضافه خواند
 مشرک با بنی خواهد بود که چون جوهر اعلی است و جوهر را فایم بخود است و از با اضافه
 باشد معنی چنین میشود که فی سبحانه تعالی با بد از دست یعنی بای دارد از اسرار که در حق

خرد و دلبست نهاد و اگر خفی را صفت محقق دانسته شود هم دهنی دارد و اما مداعلم
 عقل در کارگاه کن میگون :: از بی جلوه و ذرار و سکون ::
 در ازل چون حدیث با خود راند :: نماند هیچ کرم جلد بماند ::
 بفرمانند عقل در کارگاه موجودات خارجیه اندکی ظهور و ذرار و سکون چون در ازل
 حدیث با خود راند و منقذی منقذ مرفه اینی بطریق استدلال شد ما خود کرم جلد بماند
 که خودی تند و لحظه بیکار نیست و هر چه از عباد و فیا س بر دنا بعضی شده و انا فاما
 میشود با دادن خود میسر شد

سوی بازار دین چنین راد :: رسی از چنین از ملا فنگاه ::
 از گزنی در ریاضت کار سبایش :: چون نه خود خبره ناز میباش ::
 که گزنی نغمه عود و گین است :: راسی عقل عاقبت بین است ::
 فردا بدختر اجات دهد :: خرد از دور زحمت جرات دهد ::
 جابل کفر و عاقلی دین است :: جیسوی آن دغیبگوی است ::
 کشد این راه سوی سبیلین :: بر دنا خرد و جلیبین ::
 نگر آن تاب بدید و نماید :: آن نگر گشت خرد چه و نماید ::
 کند از عاقلیت بکن در خشم :: به از آن گشت بنید و دلا به خشم ::
 همه کار نو باد با عقل :: دور باد از زحمت جیل ::

فی الزار و السفا

من دادی خم درم بدی :: باز کردی کیس در درمی ::
 گفتی ای این فوی نزد من نه بدست :: خود مال و بخیل خود دست ::

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

مال بدیم بی جوانمردی عقل ندیم بکس نیامردی
 در سعادت جهانکه خواهی ده لیکن اندر معالمت بسنه
 سندی داد را مباحش زبون مرد و پسر که زنده و میمون
 مرد باشی بکاد جمع کسری اندر بیخونی نری
 عقل دست در زمان کوه دان آرزو را پس مال ابد دان
 این خود کرد و خسته کرد و راز تو خاک میدان بگرد خود کرد
 مرد کرد در حسرت و کرد خاک میدان بگرد خود کرد
 هر کجا رخ عبادی عاقل بنر آشی جوید بدار سی دل
 هر که ندید برای بد نکند سندی و داد بخر و نکند
 بخر و راز خود نباشد سود بود او آشت و سودش نکند
 بخر و سندی که از دیر بر که آرد چشم را جود خبر که آرد
 حکم عقل را درین بنیاد خانه محکم است و دیوار
 زانکه در کتب علوم ازل اندکی را اندک رسوم عمل
 نفس او در آسمان عقل نکندش در کثافت خانه عقل
 از خود خواست که سنگ سپید عمل شد بتر دامن خورشید
 دست هر نغای جاویدان دفتر نفس و خانه زمان
 دفتر نفس باین اعتبار زمرده اند که نفس رفوم اند به را اند دفتر عقل اخذ نموده باشد
 خود میرساند و خانه زمان باین جهشت که عقل از مبداء فیاض به واسطه افشاح اوار
 نموده نفس اماره و بهین اعتبار اول مخلق احد العقل و اول و خلق احد العلم

دانش شده فی حدیثی الفعل

در عبارت کتاب مسطور رقی منشور و بیت معنور

انقباس است از آیه الطور و کتاب مسطور فی رقی منشور و البیت المعنور که در
سباده قال فما حکمک واقع شده و اول سوره طور است مراد از طور جبل نهبر است
که موسی علیه السلام مر آن اسماع کلام فی سبانه کرده و گویند مراد ملکی که است که اذناد
عرض آمد و متالیج و مردان کتاب مسطور در است یا آنچه در الواح محفوظ گشته شده
رقی منشور کاغذ شک و پوست آهوی یا صیف که گشاده کرده و پوست خواندن و در اصطلاح
صوفیه کتاب مسطور در رقی منشور عبارت است از نفس منت رحمانی که در آیه موسی علیه
نیز گویند و بیت معنور خانه که واقع شده در آسمان هفتم و عمارت او بکثرت طواف
ملایکه است مرا از آنچه ظاهر میشود در این بیت موصوف بیان علو مرتبه عقل کل است
و مراد از ابیات بالحد عقل خرقی که متعلق به آن معنوی است و اطلاق این
الفاظ من وجهی بر عقل خرقی هم درست

اولت در سایه دنیا و خود واجب بار بارگاه خسر

که خدا این بنی و رسال او است عقل ثانی و نفس اول او است

عقل ثانی باین اعتبار فرموده اند که در وجه از عقل اول ساقط است مراد از آن
عقل ثانی است که از عقل اول بجهت معرفت واجب صادر شده و از نفس اول هم مراد
آن نفس اول است که از جهت معرفت نفس از عقل اول ناسخ گشته بلکه عقل خرقی را بآن جنبه
نفس اول گفته اند که چنانچه از نفس اول عقل اول کتاب و انقباس نفیر نموده و بدون خود
بهر اند عقل خرقی هم از عقل کل اخذ نمیشود که در تعالیم ممکنات اصیل غایب میباشد و عرض

در عبارت کتاب مسطور
رقی منشور و بیت معنور
انقباس است از آیه الطور
و کتاب مسطور فی رقی منشور
و البیت المعنور که در
سباده قال فما حکمک
واقع شده و اول سوره
طور است مراد از طور
جبل نهبر است که موسی
علیه السلام مر آن اسماع
کلام فی سبانه کرده و
گویند مراد ملکی که است
که اذناد عرض آمد و
متالیج و مردان کتاب
مسطور در است یا آنچه
در الواح محفوظ گشته
شده رقی منشور کاغذ
شک و پوست آهوی یا صیف
که گشاده کرده و پوست
خواندن و در اصطلاح
صوفیه کتاب مسطور در
رقی منشور عبارت است
از نفس منت رحمانی که
در آیه موسی علیه نیز
گویند و بیت معنور خانه
که واقع شده در آسمان
هفتم و عمارت او بکثرت
طواف ملایکه است مرا
از آنچه ظاهر میشود در
این بیت موصوف بیان
علو مرتبه عقل کل است
و مراد از ابیات بالحد
عقل خرقی که متعلق به
آن معنوی است و اطلاق
این الفاظ من وجهی بر
عقل خرقی هم درست

در بیان نسبت محقق در فعل و افعال

از بی استفاده و تحقین :: فعل کل معطوف و او مبدی
 محقق نام است در تابعیت و منوعیت و ایمان
 دایم آن هر چه بدیدد :: انرا از نور عقل کسریزد
 این بیت مودید بیت اول است

هم دیدد است و هم رساند :: هم بدیدد هم رساند
 متوسط میان صورت و پوش :: شده و خنود میان در انگوشت
 مدبک عقل در کرد :: که به باشد بر کرد
 بعضی عقل خیر هر گاه که عقل کل کرد و هر چند مندی و ناقص باشد کمال خود
 مرد چون عقل را چنانکند :: جرم در شکل سپا چونان کند
 با دشمن سازد ز مایه عقل :: انشا پس سازد ز مایه عقل
 جوهرش چون کند ز نقه ان عقل :: بر سر اید یکی سوز یا عقل
 چون سازد نبض عقل بر جوشان :: خلعت شرف باید از او
 شرف چون در دنیا کش آید :: عقل کل را زده هر انکند
 تا کنون عقل بدیدد آید :: زو کنون عقل گشت ار بدیدد

فلا هم معقول این ابیات است که مرد از را عقل خیر چون بسببیه ربانیت و مجاهد
 و ساطت فکر و نظر و اعمال صالحه و ذکر و تسبیح که البیه بعد الکلام الطیب و العمل الطالح
 بر فقه در ان باب واقع شده و طی درجات مود و بعد از ان از اسفاط اخافات و غیره
 عینیت و انحاء با ذات باری منزه است و اگر دان عقل کل که مفید است و است مایه

۵۰۵

و با ذات مقدس که مبین کل است یکی میشود در القودت ماچار عقل اول از داور بزرگ
خواهد شد و احد اعظم بالعواب

چون نزد هر بنیاد نور مانک :: بشود کار جی الی ربک ::

بعد از آن سالکان که بنامند :: عظم فی درجهت او باشند ::

این دو بیت بود پس اجابت ما قبلت و معنی هر دو ظاهر

در بنیاد ان عقل و می بودی :: باطل و باطلاب یکا بودی ::

عقل همچون بنام در جویت :: کاب زنده انگیش در جویت ::

مالی نازش از آن باشد :: هیچ اول دروغ زن باشد ::

شب بر نامی او نظیر بود :: هر چون هیچ شب بود ::

مضر مانده بر نامی که باعث نازش از عالم هیچ اول کاذب می باشد

و شب و این از نظیر بی خاست و بر مانده هیچ مستبر بود که انانورش در غزایی

باشد که با درین در بیت تشبیه فرمود آمد عقل جوئی را بر نامی و عقل کامل را

که از عقل اول گذشته مرتبه کمیت و اتحاد با ذات باری عزیمه بعد از دو باشد

به بری است در خاکه سبانی :: بهر شاعر مسلمان ::

از برای سر در سر دسپنی :: نه زاری بدی زردی ::

فی صفت نفس الانسانی

چار طبعش بر بد او و برست :: ذره و اسنن سپارد او و برست ::

مراد از چار طبع بود او و مفرا دم و ملغم تواند بود و بقوله حرارت و برودت و

رطوبت و یسوت است و در حواس عبارت از مشاعر جسمانی و مدارک روحانی

در بنیاد ان عقل و می بودی
باطل و باطلاب یکا بودی

که بواسطه ظاهر و باطن با هوای ظاهر و با هر سامعه شامه ذایقه لامسه و گوارا
 و اس و هفت آنجا مودف و معلومست هوای باطن حس مشترک خیال و هم
 منفرد حافظ چون نسبت بحواس ظاهر و احوال هوای باطن باره محقق است
 مجلی بشریح داد و بسند حس مشترک فانی است مخلوق در مقدم بطن اول بطون غلظه
 داخل که در سیمین و دردی و در جزیه محسوسه بواسطه ظاهرین که آنها بمنزله هوایی
 اند مراد را بعد از آن نفس ناطقه سلاله میکند و در ادراک میکند آن صورت
 با لبه حس مشترک خیال قیاس است مخلوق در موف بطن اول حفظ میکند و در منظمه در
 حس مشترک را و فنی که غایب شوند آن حور از هوای ظاهرین و بمنزله خوانه است
 در حس مشترک را و اسم فوئیت مخلوق در مقدم بطن اول از بطون غلظه ادراک میکند
 معانی جزیه که مختلف بود محسوسه مثل عداوت جزئی که ادراک میکند شانه از آن
 حافظ فوئیت مخلوق در موف بطن آخر حفظ میکند معانی جزیه را که ادراک کرده
 است فوئیت و اسم آخر حافظ بمنزله خوانه است و فوئیت و اسم را منجمله فوئیت
 مخلوق در بطن متوسط از بطون غلظه نفوذ میکند در موف محسوسه و معانی جزیه مشترک
 از فوئیت مودعه در بطن اول و آخر و نفوذ آن گاه بطریق غریب است مثلاً
 ذی را سیمین و گاه بطریق تفصیل مثلاً ان عدیم الی اس و حیوان نصف انسان و این
 نفوذ غیر ثابت و بواسطه دیگر را بپوشیده نماید که این فوئیت را و فنی که استعمال
 کند عقل در درکات خود با هر طریقین مذکورین این فوئیت را نفوذ کند و ادراک
 استعمال کند آخر ادیم در موف محسوسه و معانی جزیه را منجمله که گویند در بیان هوای
 ناطقه انبساط را کامیبت

حکایت از سیمین و کفایت

که تخوف دارد و باغ بشر که از صاکن باطن دهنده خبر
 مقدم ز تخوف باطن بدان بود حاسه مستغرق در امر
 موفراز دست عمل خیال که مانند از دور تصور آخر
 پس اندر نخستین اوسط بود متخیل رجولان دگر از بشر
 اخیر وسط های دهم و ضبط ز تخوف آخر باشد پدر
 دیر و آبر کفین در مرد و سباده لطف چار طبع دارد و اسرار با اعتبار متعین
 بودن نفس ناطقه است در بدن مالات چه او مدبرک بالذات و منفرد بالذات
 رنگ بنداشت راز تحفه از رد بنویش باب دل و نیاز
 و آنکه اندر سودا شایع شرع اصل دین را برای نکتش زرع
 مایه داد از بی در رنگ نرا که قوی چار گونه رنگ نرا
 که قوی عبارت از نفس نباتی که ظهور آنرا در اضاف نبات و انواع حیوان
 و اشخاص انسان است و نفس حیوانی که تصرف او بر اشخاص انواع حیوان
 مقصور است و نفس انسانی که مردم بدان از دیگر حیوانات ممتاز و مخصوص است و این
 همه از قوت نفسانی است که مرکب از نفس ناطقه و بیکل محسوس است و این قوت
 غلاته را چند قوت دیگر تابع است که هر قوتی از آن به ادفعی یا صریح و کتب و کتب
 و مشر و صفت آن از دست فاعل میناید و چار رنگ کتابه از اخلاق اربعه تواند
 بود که دم و بطن و مغز و سودا باشد که سرخ و سفید و زرد و سیاه است و بقا
 مخفی از آنجا ممکن نیست مباد از بی در رنگ نرا افاده همین معنی میناید این
 بهت بلکه بر موطئت و معنی در بیت اول در بیت افرام بیشتر فاعل داد

ماه کس فوی و چهار رنگ شایع نغمه است که حقیقت می باشد حاصل من این بیت است که رنگ
 بندار و انامت را اند لو ح از و ح ص باب ذل و نیاز بنواذ انکه در سودا دین
 در اصل خلقت که رسم نقاشان آنست که اول نقاشی را با بای انگار کرد بعد
 از آن رنگ آفری و یکند شایع سنو که حقیقت می باشد و نقالی باشد برای اصل
 رنگته ذرع که عبارت از اصول و ذرع دین است از بی نقاشی شخص این با
 سه فوی و چهار کوه رنگ را با بای که در صدر مذکور است بنوداد پس با برستار
 که از حق بافته این سه بندار و انامت بنود سیر در دو لایه باب افتاد که در
 از خننه وجود عاریت بنود در درگاه ادب شگسته باشد

جان جوئی در عالم در رنگ آمد : خود از این رنگهاش رنگ آمد
 از این حسن سلامت جان : اسب تن را درین محبط مران
 داند آنکس که اهل ذوق و ذکا است : که سلامت با اصل در ماست
 دست و پایت به بند و وصل غل غفا : هست بسته درین نسج نفا
 پس تو با بای در دست بسته او : روی دریا مجوبه پشت کدو
 آتش ناز اگر بمیدانی : فرم و با درون چه میرانی
 در مذابل و آشنای بنو : خیر و پیود و هر منار و مرد
 در سباحت اگر چه اسنادی : پیش من ذوق قبل هر اسنادی
 نه جوگشتی شکست در در با : سند سباحت در بال اری رفا
 فرزدی کمال و عقل و فر : سکه که اطلس بنه درم که خرد
 سکه که اطلس را بوجود آن که : در سکه که تن عالمی جبران شده

۴۰۹

در آن باب گفته اند نه درم را بنه فلک که خلقت افلاک وجود سیرت است
تعبیر بنوان کرد که اولاً که خلقت الافلاک یعنی اگر کمال عقل در فرد بودی که از اطلس
وجود آن بنه فلک که فرد بنی در که نه درم را بنه فلک که خلقت افلاک وجود سیرت است
کاف استغناء خواهد بود که اگر کمال عقل در فرد نباشد که از اطلس را بنه درم که منتهی
نزد آن دل که معدن فرد است . . . بنه یک فلک بجایه بد است . . .

فی غرة العقل

عزت عقل است سوس روان . . . نزد روشن ضمیر پاک روان . . .
در دل جهان آنکه بنیاست . . . هر سر چشم اطله بد است . . .
بل بود بر دوسوی سر . . . چون که شنیدم از چه بل چه در . . .
در اضافت سوس زمانه لطیف . . . باضافت سوس عقل کشف . . .
ادل و آخر هر دو دلیل . . . ملوی و سفلی و فیج و جیل . . .
فرض جسر و دایه آدم . . . عرض نفس و جوهر عالم . . .

فرض جبر با این اعتبار فرموده اند که فرض از خلقت انسان بمقتضی و ما خلقت
این و الانس الالبس بدین که به سرور و نفس که در آن معرفت این و معرفت این بود
بنقلت که در بنجا عبارت از نفس ناطقه تواند بود بنش بنه که فرض جبر عقل با سیرت
باشد و دایه آدم با بنی که نفس ناطقه را با آن عقلی بنه جبر و معرفت است و کمال
همانکه در دایه انسان معرفت بنه جبر و معرفت نفس است و عرض نفس که فرموده
با عطله مکملین است مکملین بیکدیگر عقل و معرفت و نفس را که مستعد مملود و نفس
سبب آن فوت مراد از احوال و علو و احوال با این مقوم هیچ ممکن است و عالم با دایه

این در این باب
بنه فلک که خلقت افلاک
وجود سیرت است
تعبیر بنوان کرد
که اولاً که خلقت
الافلاک یعنی اگر
کمال عقل در فرد
بودی که از اطلس
وجود آن بنه فلک
که فرد بنی در که
نه درم را بنه فلک
که خلقت افلاک
وجود سیرت است
کاف استغناء
خواهد بود که اگر
کمال عقل در فرد
نباشد که از اطلس
را بنه درم که
منتهی نزد آن
دل که معدن فرد
است . . . بنه یک
فلک بجایه بد
است . . .

دینیه عقل را مسلم گشت ایمان عقل در دین مسلم گشت

فی کما الفصل

سبب است در سستی اد علت و صورت و بول اد

چون تکلیف شرع موقوفست بر عیان زنا کسی ذی عقل نباشد تکلیف نمیشود و لهذا
بر مجنون و مجذوب تکلیف مثبت پس سبب است و علت و سبب عقل باشد که عقل
نمی تواند تکلیف نمی بود و در سستی اد است هم در کار بود و بول و صورت را هم علت
است چه عقل در جمیع ممکنات موقوفست و بواسطه عقل اول همه چیز موجود است

اد بنا است هم با مقدم صورت اندر بول عالم

این جهت بود جهت اول است

کمان وجودی که بی زمان باشد از بول عقل و جان باشد

به زمان عبارت از معذاه حرکت فلک اعظم است و وجود بول و عقل
و جان که سبب کمانندیم زمانه اندیش از فلک اعظم است اگر چه بطور جدا فلک
هم ندیم زمانه است غایتش چون بول محل صورت و محال و انضمام و الیه هر جا
است و عقل و جان خود علت فلک کند به اطلاق بواسطه عقل موجود شده و علت
را نیز مقدم دانیه بر معلول است پس عقل و جان و بول و هر سه زمانه نباشند و زمانه
بعد از ترکیب بول و صورت جدا شده چنانچه خبر بان است اینچنین در صورت
که داد مطلق میان بول و عقل باشد اگر بی داد باشد من حیثین خواهد بود که عقل
و جان را هم باید بولای باشد خواه این را بطریق استعاره گویم و خواه فی الحقیقه
بولای باشد که لایق محال است و بول خود عبارت از ماده است که صورت دارد

۱۳

ادبش در این نور چون تواند بود که مبدی و فعل و جان را که هر دو مذکور باشد که داخل
 صورت جسمی است پس مبدی که لایق بحال عقل و جان خواهد بود و زمان باشد
 از برای تنهایی اندر کرد :: عالم جسم کوی آمد کرد ::
 مفاد می نماید چون کوی :: مفاد است نه سوسن از سوسن ::
 عرض حکیم بیان تنهایی حرکت فکست میفرماید بود اسلم تنهایی از گردش عالم گویا
 کرد آمد و مانند کوی مفاد می نماید که از سوسن سوسن مفاد است مثبت
 هست ممتد جهان و اندر حد :: تنهایی جسم بود ممتد ::
 ممتد یعنی صاحب امتداد و امتداد مفاد است که مبارک است که کم منفعل قار بالذات
 باشد یعنی اجزای مجتمعه در وجود کم از مقولات نشئه عرض است حاصل معنی آنکه جهان
 ممتد است با جمیع که ذکر یافت و اندر حد یعنی تنهایی هر چه ممتد است تنهایی مثبت
 است تنهایی امر که است پس حرکت فکست تنهایی باشد
 بعد از آن در ولایت نفوس :: مرتبه نفس و ان و نفس پذیر ::
 میفرماید بعد از عقل در ولایت صورت مرتبه نفس و طبیعت را بعد از آنکه از نفسش طبیعت
 نفس پذیر است و نفس فاعل و طبیعت منفعل
 تا اول جان و آخر مرغان :: فاعل و منفعل درین دو میان ::
 میفرماید از اول مرتبه ارواح که مرتبه عقول و نفوس فکست باشد و آخر مرغان که
 مرتبه جمادات است هر دو میان مرتبه نباتی و جمادی درین میان هر
 هست فاعل و منفعل است
 در سراسر صفت پذیر فکست :: از برای صفت نفوس در دنیا ::

۱۳۳

عقل در بند و فتنه یقین در بند اوقی به مفر است که عقل به واسطه از مبداء کتب
نفسی نموده با درون خود ابلاغ نماید و نفس در شوق عقل و لحنه به نفس از عقل
نفس میبکند

حوریت از بهر نایب اندر بند : نه فلک را بدست هفت کند :
یعنی حوریت در بند همتی است و نه فلک را بدست هفت کند هفت یعنی هفت
سوار و هفت کند باین اعتبار زوده آمد که نه فلک نفس را بدست هفت اینها
بمخلوقات برسانند و بجانب شری که میخواهند کند فریبست می اندازند

در درون فلک چهار کبر : سه در بند و خضم یکدیگر :
چهار کبر عبارت از چهار عنصر است و عناصر سه خضم و دشمن یکدیگرند و این ظاهر
و در بند یکدیگر یعنی با وجود خضم با هم سازگاری دارند

سه برابری ازین چهار ارکان : چون نبات و معادن و حیوان :

چون نبات غذای حیوان شد : حیوان هم غذای انسان شد :

انسان جوید غذای ملک : تا بدین روی باشد بندگان :

در نه در عالم بغین و گمان : فرسمان بودی و حکیم همان :

نظمی زیبا از خاکی بهتر : در نه گنگی به از کفن سخن :

انگ اندر حدیث کم آواز : به بار کوی سپید ساز :

کرد عقلت بخت محکم : که نگوئی باش با حکم :

فی مراتب اسمائی

هفت امضا جو شهر چینه در آن : عقل در سود و دل در و سلطان :

چشم ششم است داند و عادل :: این کی ظالم آن در جاهل ::
 عادل از هیچ شتر پاکه دارد :: خرد او را بشنود بسیار ::
 ششم که چگونه نکند بد :: دین موکل بود هر دو فرد ::
 نفس لایق سلطان اگر بود عادل :: با نین و عقل و جان شود بدل ::
 میفرماید که در سلطان انصاف است اگر عادل باشد و هر چه عدالت کار کند
 با نین و عقل و جان بدل یعنی به توبه دین مثل شود و بالایت انبیا و اعدا حاجت
 نماید عدالت است که هیچ مویی با یکدیگر افتان کند و نوت میزد و در افتشال
 نماید تا اختلاف هوا و شجاذب و نونا حاصلش را در و در طهرت بفکند و اثر
 انصاف را در مقام در و ظاهر شود

تر جهان دست لطف زبان :: مرزبان نیست سود و زبان ::
 تر جهان چو ز روی دور زمان :: پشت باید ز فونت سلطان ::
 که بماند زین که گفتیم هر :: خوشی شمر بود بادشاد و فرم شمر ::
 در همه طالبان کام شوند :: ملک و ملک نا تمام شوند ::
 که در امر عقل و دل باشند :: همه هم قرار و هم خجل باشند ::
 عقل و دل را اگر مطیع شوند :: در حقیقت فنا رنج شوند ::

فی صفه القوس الثامنة

نفس کو مرزا جو جاندار است :: بی تو در جسم تو بی کار است ::
 که به آن پنج ششم بکارند :: که کل از در و نیت به دارند ::
 آن که به هضم و این که نیست :: آن بر و نفل و این به هر نیست ::

۱۵

آن نماید و این کند مذکور : این شود حادث آن کند تقیر
 در بیت اول اشاره بنفس ناظم است که عاصی و مدبر بدین جهان تواند
 بود و در بیت ثانی به شیخ عبارت از شیخ حسن طاربت و سر و کلبه کتابه
 از نفوس ثلثه بنایه و جوان و انسان و در بیت ثالث آن کند بهم اشاره
 بقوت باطن است که خادم غایب است و غایب از نوری ثلثه نفس ثانی
 است که عبارت از غایب و منبیه و تولد مثل باشد این کند منبت اشاره
 بیکر است که آلت غایب و توزیع بدل مانجلی کار است آن بر و نقل کتابه
 از نوت و اتمه است این در منبت عبارت از غایب است و در بیت
 رابع آن نماید و در ثانی بقوة جواب که در منهای است بوسط آلت
 فرمایان مایه را بنفس ناظم این کند مذکور اشاره بنفس ثانی است که عبارت
 از نفس ناظم باشد این شود عاصی اشاره بقوت ماسکه است که خادم نوت
 غایب است آن کند تقیر اشاره بقوت منبر است که بین نوت منبیه است
 آن نه بین که چون خواب شوی : فارغ از رحمت و عذاب شوی
 از برای ذرات فواید : و در برای صلاح اسباب
 اندرین خالده ان زائن و باد : و آب روی صلیح تو بهر خاک خرد
 تا ترا بر سر بر سر خود : بنامه زهر آفت خود
 تو بر آسود و فرود بر کار : تو بختی در دست او بهدار +

فی جمع بین العقل و شرع

عقل چشم و بینش نور است : این از آن آن از این نه پس دور است

دزدی چشم سناخ بی بر آن :: چشم بی نور چشم بزدان ::
 این که در دست سبوت و شبنم :: چشم با نور و نور بی چشم آمد ::
 این نوافع غامی بر لبیس :: و آن کبر خدای چون ابلیس ::
 این در دست ابر هیزدید :: و آن ز کون ربس تیزدید ::
 نسبت بر شریع و عقل و جان و دماغ :: خلق را در دو قطعه چشم و چراغ ::
 چون ترا از خود جدا بدست :: خدایت آید ز هر چه در جگر است ::
 چون فرد سومی مرد با بود :: و ز دل هر کسی سخن گوید ::
 از بی معلومت درین بنیاد :: گمراهی تویشی است و آفرماد ::
 عقل فردا در فکر نکند :: که او لاله مرود ستم نکند ::
 عقل چون بر کشاد ذراع موسی :: در کشد چون نذر و سر و مرضی ::
 راکی که عقابان خود دارد :: اسب انعام ز هر ران دارد ::
 چهره را که روز بد بود :: هیچ مشاطه چون حسد بود ::
 از خود بد که بگیرد سر :: که شود سگ بد که گوهر ::
 بدای خواجهر روز نیک بید :: با فرد در کوبه بادل خود ::
 با فرد با شش و زبوا بگریز :: که بوا علق است زهر آمیز ::
 کون خرمه خار بود :: سوز به عقل مستفاد بود ::

ران ب عقل نظری چهار است اول عقل بولایه با صلااح حکما عبارت از
 استداد مصفت نفس ناطقه را در مبداء و فطرت جنانچه اطفال را در ابتدا
 خلقت هیچ علم حاصل نیست اما سنده مذکور در بابات را عقل با ملکیه عبارت

دوم عقل با ملکیه عقل با شریع چهارم عقل با استقار
 عقل بولایه با حفظ حال

از علم نفس ناطقه

۱۴

از علم نفس ناطقه بفرود را با بجهت که مسند باشد مرا کتاب نظریات را عقل با فعل
عبادت از ملک نفس کتاب نظریات را از فروریات باشد به که هرگاه خواهد
کتاب نظریات از فروریات تواند بود عقل با مسند و عبارات از استخار
نفس ناطقه نظریات مکتبه را بجائی که بنود است آنها از نفس ناطقه محال باشد بفرمانند
این عقل که در شبه چهارم است بخوبه توان گفت و کسی که صاحب این عقل نباشد او
صاحب بخوبه نخواهد بود و کون او عین فساد است یعنی نباشد

ختم عرش برین صفت باشد ::	خرد از اهل عاقبت باشد ::
زادگی خود خلقش بر جثالت ::	خرد از اهل بردا حالت ::
هر که بادین بود درون باشد ::	خرد از اهل بر زبان دادن باشد ::
بادش ای ز با سبانی به ::	ملک عقل از مقود کانی به ::
بزد در مدح خط سبیل نزان صفت ::	عقل را چ مدح نزان گفت ::
نابد این حال بانی را ::	نور با کن جهان فانی را ::
هر دو عالم چنانکه هست بهر ::	انگس کو ملک عقل رسید ::
در دل آویز خاک بر سر گل ::	از برای حصول نعمت دل ::
من رهی را ملک عقل رسان ::	ای خداوند خلق سبحان ::

الباب الرابع فی تعلیم العلم و الذین اهلوا العلم در حیات

علم را در جهان نظام آمد ::	سخن عقل چون نام آمد ::
نی سوی نفس دمال و جاده برد ::	علم سوی در آله برد ::
بس در علم فواید با جوی از به کار ::	انچه دانست به کار در آرد ::

علم باید سخت پس علمت هر فرد از علم خوانند با علمت
 علم با علم خاک کوی بود علم با علم آب روی بود
 جان با علم خلک تن بهر آمد شاخ با بار دل بکبر ماند
 جاهل از علم جاوید سود نزد آجل بجاهل آورد درد
 مرد با علم لبف در د بود در بحر بزرگ لبف در د بود
 لبف در لبف یعنی بالونه در دست که از پوست فرما باشد و هر در دناک را
 بان صاف کند اینجا مراد است که مردانی علم میل در د جلیست و از علم اگر خبری
 هر گوش او بخوردیم مانند صاف از بالونه میگذرد و همان در د جلیست در دناک
 من معرغ نایب آنکه از بحر بزرگ میخواند بود که در فرد خود لازم نیست که از بحر
 بزرگ در همه بزرگ بر آید پس مردم اگر چه در حقیقت از بحر بزرگ دست
 میخوانند که با علم باشند و آن بمنزله لبف در دست که معلوم مصدر چه مذر و غیره
 بود یا بطرفی استفاده خوانند گفته شود که در از بحر بزرگ خود بیشتر یعنی محل تعجب
 که اذ ان طور بحر بزرگ که حقیقت انساب است در فرد که مرد با علم باشد بد آید
 با گویم در هر چند در حقیقت و نیز باشد و بکار آید نسبت بحر بزرگ فرد خواهد بود
 یعنی نسبت بحقیقت جامعه انساب که محلی جمیع مراتب وجود است سهل خواهد نمود و آن

مردی علم است نسبت بحر علم

هر که علم نیست گمراه است دست او از آن سیران کوتاه است
 مرد علم رود بدینیم مرد را جاهل در کشیدیم
 علم باشد و اهل لبف و ناز خشک آنرا که علم شد و ساز

۴۱۹

رد ز کارند اهل علم و هنر :: سینه شان چرخ و گنجه شان غنر
 هر مردان جو جفت شد با علم :: چون بداند خلق باشد و علم
 علم از علم نیک پا کرد :: سنگ پا بر سنگ اعلی پا کرد
 نایاب سنگ دیگر نباشد لعل میبندد در انوارت سنگ لعلان خوانند و خوانند

فی وضع الشیء فی موضع

آن شبندی که اهل بر خاست :: سر گذشتن ز غزنی اندر خواست
 که بوسه کشد شش این بهان :: گفت دور در رخ زن به بان
 کسی از غیر سر گذشت نیست :: بفرم او کون گذشت باشد چیست
 کوشش سوزی همه بخدا دار :: و آنچه بین کرد که گذر کن از وی
 معشوق این خواست که خدا ما دعا دهد ماکدر بین بگره چتری را که صاف و بکند از چتر
 را که گذشت دارد

این شعر را که در کتاب
 معشوقین است و در کتاب
 معشوقین است و در کتاب
 معشوقین است و در کتاب

جفت از دست دور کردن :: خواندن علم و کار تا کردن
 کرده همچو کوزه کن کردن :: آنچه چشیده و قضا کردن
 حنک بر بادی از سر و دل و دین :: و به پای سوزی یک سر و دین
 در جهان خراب بی فریاد :: کسی که خوار باد شود مباد
 قبله اول ز قبله باز شناس :: تا بداند از فریب ز آسایش
 چند زین در لغاب معنای :: چشمه یاد در دلف کمال
 هر که مزور با ناک فولانت :: اجاشی و سرام عیالانت
 علمت از جان و مال از من است :: آن در معشوق این در دشمن است

باک نونا از آملی دین کردی	انجمنان باش نا چنین کردی
درو از از لطف خود ساز	بل ز به بود ضعیف آواز
علمدان کده ای دو جرات	دانکه نادان غیور جرات
حکما مار جمله هر بسند	جمله رفتند درین بوسه رسند
نوک دل و جان جهان بسنی	ای نه تنیای چون چنین مسنی
علمدان خاصه خدا آمد	علمدان نوح در کده آمد
هر دین هر سبزه ای مران	رگ فیغال هر دانی مران
درد ولی برای زو تر شد	با سلبی از برای سر تر شد
انگه اعلی بود در پشت	چون خالده زبجه دانگشت
آن حکما که روی نبایند	هر گل در دولت نبایند

دانش از انصاف و امانی بود که در دین و دنیا هر دو را در آید و هر دو را در آید

فی حایل و بطن السالم

دانش را عوام در قف کین	منزله اند از برای حبس دین
کجی از رگد در آید زود	میش از ان زد که آن کرد زود بود
کفم ای زنده در بنانش	هر اشکال کفر و ابانش
نوجرا باری ای بدل سندان	بجهر کوفی دو صد جندان
موم او حبس گفت بشو نیک	من زجرش خبر ندارم لیک
سنانیان منردند من بدش	رغم از هر فرد منردش
علم فاندنی نکشتن اهل هنر	جمل زین علم نویسی هنر
علم را هر که منبت آماره	شش چون کشت و مجاره

در اصطلاح است و با سلبی از انصاف و امانی بود که در دین و دنیا هر دو را در آید و هر دو را در آید

بجاده یعنی گفته اند که سبزه ای که در دین و دنیا هر دو را در آید و هر دو را در آید

۲۱

سنگ بجاده که بطبع دست است برتر آید ز خاک و زمین گشت
 که چه در جذب کاه که در هیچ کبر با آنکه چه میزد و هیچ
 عالم علم عالمیت ز افر پنج پنج آنرا که شد در دست افر
 عالم علم عالمیت شرف نسبت آن خط فطر و عرف
 چون ترا علم دل میر آید که ترا خود بادین خواند
 علم خوانی که است ز آدمیت دانسته خاص است علم گنج
 از صفات سگی نبی کن رگ در نه در رستخیز جزئی گشت
 چون نباشد جوهر سنگد نیز فیه ز دلش و نهند
 علم دین بام گلشن جانست فرو بان عقل و حس انانست
 از بی دوست را در دشمن را علم جانرا به و عملش را
 سوی عالم نه سوی صاحب ظن دانش جان به از دانش ظن
 حلقه دام تو دانشش من هست شبها بر دواستین
 صفر مانند قوت تو انانی من حلقه دام تست بنی تو انانی من با صفت انجات
 بودا بوس داور مشهورا به بگرد و آن حلقه دام تست از این موزون مباحث
 که شبها بر دواستین من و فضل الهی بخواند که فرا از حلقه دام تو انانی من نجات
 بچند و نامرین شب صبا به را با نوار و دهانی مبدل گرداند

کلام در علم و عمل
 کلام در علم و عمل
 کلام در علم و عمل

دین العلم المستعمل به

از عمل مرد علم باشد دور مثل این مهندس در ز دور
 آن رسانند مهندس دانا بجای دم که پنج مدها

[illegible]

۲۲۳

خاری دل شراب قرار دارد : اندو دل شراب دارد بود
 چند برسم چون گران جانان : که عمل چیست با سخته آن
 مرد دازد و حال بر خیزد : حال با چه که قال بر خیزد
 از سنگی قال بر سر نه حال : از زر بگرز و طلب نه حال
 زاد این راه بخود خاموشست : فوت و فوت مرد کم گوشت

فی شکار الحبت

آن یکی خبره را شنیدی بر سب : که مراد را چنان مسخر دبد
 که چرا با چنین قدر قامت : که در کان را می کنی طاعت
 بکشت لبش گدازد کلاه طلاع : که در کان را می کنی طلاع
 دادش بشنید جواب گفت ای مرد : من شنیدم چنین خالیه در د
 من خود از کودک ارم به خرم : بهار در سن من غم
 در دگر دست و مرا که دی : من شنیدم خالیه در د
 هر که ادر در این بهر بود : مرد را از آن جهان خبر بود
 مرد را در دمنش را خبرست : آتش عشق مونس عکاست
 که چه حاجت فاسک آموزست : عمل و علم آورده از دست
 بوست عالم بر هر آلودست : و در دمنش بنک اندو دست
 عالم انکس بود که منی بگو : آورد ادر دمنش را اندو دست
 که نمکست بودند پیش دان : در دمنش بود عکس خوان
 در دمنش آه پای جان کامست : بل نیکبان بود نه تیراست

کتاب کبک در دمنش
 راجع

مکمل
 کتب

لا جرم دید بایدت ناچار اندرین روز با طایان بسیار
 ذان به هیچ مهربان مطلق دوشه جوی از برای خود مرکب
 که خود از هر آب و نال خود همه و هیچ گامیان بود
 هر باس است مار بر سر گنج نرپی آنکه کبر داند و بی هیچ
 ناظم عقل صدق دانایه مستمع در عمل توانایه
 کار بی علم بار و بر مدید تخم با منور پس شمر مدید
 در دبی علم تخم در نورد است علم با در دستاب در لود است
 دانشی کان زدن ز کار بود همچو در دید و نصبت انشا بود
 علم کان زهر دست مزدور است آن نه علم است کان سه روز است
 مرد دین نابجست دینار است همچو ناله درست و بیمار است
 علم را چون تو خواهی از باری آلت جاد و ساز و سازای
 باز که علم در خواوند هر بران لغات بنشاند
 تا بد انجا که چشم او بیند نامه شناساندست نمیشد
 علم که بهر دین و داد بود آتش و آب و خاک و باد و بود
 علم که بهر باغ و راع بود همچو زنده و در اوج بود
 علم که بهر صنعت آموختی حاصلش رسد دآن دهر روزی
 نه آنکه جان ازین جو جان بود علمدان همچو علم خوان بود
 نیک خواند و لیک بد گردد در دهر و لیک کرد خود گردد
 نرپی کار داشت علم الیس داشت بهر نگر و نلبس

۲۵

قدر دین تو بود و بود داند که در پیشگاه و شریف است نامند
 تو را بلبس کم نه ای خسر تا آنکه تو دین زدوش او دین خسر
 جو تو در دام او بر آویزی از هدای و رسول بفریزی
 هر که است کرد گفتارش تا آمد کسی نه بدیش بازش
 آنکس از هدای بر بخورد که حدیث و حدیث یکی شود
 علم در فرزند خسر و نابود که قدم با حدیث نطواید
 روز اول چه غایب تو شب آخر چه بادش به کدا

فی اهلای الی

غلبی آنکه کند درین روزید رفت بگردشش هر چند
 دید تا که در دور رخ به رخ با مرادی و با مرادی گوی
 هر گفتش خموشش باش خموشش هر دو او بر سخن مفر و شش
 در روز او سخن فرودش نیست در روزش هزار خموشش نیست
 در روزش رنج نیست آسانست بی زبانیه همه زبان در نیست
 بگذر از قال و حال پیش آور قال قید است از دیک بگذر
 آنکه آنکه که است حالند هر که نشسته ز قبل در قالند
 در مقامات بی زبانان آید هر چه خوانی بگوئی دلب بکشای
 بگذر از افعال و فعلایان محال در ده صدی هزاره صد قال
 راه نعلبده و قول رو بگذر در موسسات بگذر دست برار
 که مراد تو دست خود داند پس که او نیست است نامند

از یورگفت هر که دعوی نه : چون جوی جلد جانب دهن نه :
 مرد معنی سخن ندارد دوست : زانکه بود دست نوزاد بودست :
 انقدر محوی راه جواب : نزد بان بایه کی بود منجاب :
 گویند دیدنی بهشت بام کی بر آید بام سودا فی داشت که شهاد ماه ازان
 بدرون خانه من تافت صاهب خانه من تافت که خالی از فطن نبود از سفر
 پاکه عیادت از خیار باشد در یافت که دزدی جالای بام بر آید و بطریق
 استنری برون خود گفت اگر کسی لفظ منم را بجز مرتبه بر زبان بر آید دوست
 نباشش ماه کرد، از بام بخانه و در آید منجاب نزد بان بایه ادبش و اسبش
 نمیرسد و دامن استنری را صدق لغو نموده بمال دست نباشش ماه کرد خود را
 از بام به انداخت کردش شکست و گرفتار شد از ان دست این معنی مثل شد
 چنانچه فنان مختاری غزلوی نزد یکی از نقایده خود گفته

مسلم نزد منجاب از گفتن منم : حاصل معنی است آنکه چنانچه منجاب نزد بان
 بایه میبشود راه نقایده نیز کسی را بمقصد نمیرساند

هر که از علم صدق است ببرد : هر که از وی دعا کند ببرد :
 علم مخلص درون جان باشد : علم دوروی بر زبان باشد :
 علم با کار سودمند بود : علم با کار بی سود بود :
 علم فی اندرون اهل جواب : است چون هر که در فضا است :
 که هر جا رسد جو در مالش : بدید بر مزاج او حالش :
 زمین بطیار کار بادر سخت : مرگ باشد گواه جان درخت :

۲۴۴

علم در مغز و عمل در پوست :: به نور چراغ و دروغ دوست ::
 علم و عمل را که علم در مغز و عمل در باطن و عمل در پوست یعنی ظاهر نور چراغ و دروغ
 تشبیه داده اند حاصل می آید چنانکه دروغ سبب ظهور نور چراغ است علی سبب ظهور
 نور علم می گردد

که کند به چون منت پاک عارف :: هر دانا لایحه و هوا خرافان ::
 منت بکمر و صادق اندر کار :: کجاست پسند مدعی بسیار ::
 دانش اشیا که رخ ممکن آرد :: نزد دانش سخن بگذارد ::
 دانش اشیا آن خون که هر بسج :: مدد الی که می ندانی هیچ ::
 منت از هر آسمان آزل :: نزد بان پایه به ز علم و عمل ::
 که بران خداست اندک بس :: و ز بی مال و عباد و منت بوس ::

فی المسح الموعود السلوت

منت از هر روز کار جسد :: که در بگو سوای از بی صبد ::
 گفت بر دنا و جمله علوم :: در مرا کن درین زمان معلوم ::
 تا بدام که راه مصلحت :: نزد این راه بین ظلماتی کسب ::
 گفت بر کبر خواه و زود قلم :: تا بگویم خزان سر قدم ::
 شبان اندر زمان قلم برداشت :: و آنچه او گفت همچنان بخواست ::
 گفت بویس درین قلم احمد :: چون بنشین حدیث کن کوتاه ::
 گفت دیگر چه گفت منت جو این :: خود همین است که دست تلفیق ::
 علمها جمله زهر این کلمه است :: منت صورت یکی دلکاب به است ::

علم حله جهان خرابین شناس :: بشو وزن فریبی زاماس ::
 این بدان در قبیل و قال که بر :: حله انبیت و دان در هر مهر ::
 ربه دانه که چشم سر دارند :: دیده بر پشت راهبر دارند ::
 سفر مایه ساکنان که نور چشمشان مکتوف شد :: چشم سر دارند دیده بر
 راهبر دارند بختیله بر روی در شد میکنند از حقیقت خبری ندارند
 روی در خلقی مقصدی نه رواست که نه راه خدای راه رواست ::
 توبه داد بخواد بخوردی :: هر دو سهره جو حلقه در موسی ::
 هوا او را رواست :: است برستی توبت برستی ادب ::
 آنکه هرگز بخود با خود بار :: ادب از رنج علم هر روز دار ::
 نیک دید میل نونه از خواست :: بد و نیک تو همچو حلاست ::
 میفرماید بد و نیک نونه از خواست یعنی نه بی اختیار است بلکه مانند حلاست
 که حلاست هر چه میکند چنه جلب نفع و با اختیار خود میکند
 کی دید فرزینار را نیکین :: کالاش اندر دست ای مکین ::
 سفر مایه آتش دل که عبارت از بنداشت بر رده غش از حکمته جب در آ
 که کتابه از علوم مداوله مجاریست کاسه نمیشود دینت مایه بود این
 دل نهی کن ز آتش بنداشت :: که گفت خاک مادر دآب بنداشت ::
 یعنی دل از آتش بندار خاک کن که تو کف خاک پیش منیش و کف خاک مادر بندار و
 نخت دآب و نایب کبر با شهورت ندانست پس بندار و دانش مناسبت
 ساخته راه رسباب :: سدی منزل رسبد و رنگ و ناب ::

این بیت را در کتاب
 حله انبیت و دان در هر مهر
 دیده بر پشت راهبر دارند
 چشم سر دارند دیده بر
 راهبر دارند بختیله بر روی
 در شد میکنند از حقیقت خبری
 ندارند روی در خلقی مقصدی
 نه رواست که نه راه خدای
 راه رواست توبه داد بخواد
 بخوردی هر دو سهره جو حلقه
 در موسی هوا او را رواست
 است برستی توبت برستی ادب
 آنکه هرگز بخود با خود بار
 ادب از رنج علم هر روز دار
 نیک دید میل نونه از خواست
 بد و نیک تو همچو حلاست
 میفرماید بد و نیک نونه از
 خواست یعنی نه بی اختیار است
 بلکه مانند حلاست که حلاست
 هر چه میکند چنه جلب نفع و
 با اختیار خود میکند کی دید
 فرزینار را نیکین کالاش
 اندر دست ای مکین سفر مایه
 آتش دل که عبارت از بنداشت
 بر رده غش از حکمته جب در آ
 که کتابه از علوم مداوله
 مجاریست کاسه نمیشود دینت
 مایه بود این دل نهی کن ز
 آتش بنداشت که گفت خاک
 مادر دآب بنداشت یعنی دل
 از آتش بندار خاک کن که تو
 کف خاک پیش منیش و کف خاک
 مادر بندار و نخت دآب و
 نایب کبر با شهورت ندانست
 پس بندار و دانش مناسبت
 ساخته راه رسباب سدی منزل
 رسبد و رنگ و ناب

این بیت مربوط بآن بیت اول است و ابیات دیگر که مذکور شد از عالم مجسم
منترظم و انشعاب میفرماید آنکه هرگز خود بار نبوده و از رنج علم هر خود است
و اسباب کس را همه ساخته در تک و تاب یعنی به نیرنی و نیرنی بمنزل ادرک
بی رنج اینچنین رو بایمل : رفته و کرده جسم را بمل
منقش که با خود بار نباشد با رنج خود کجا رفاقت خواهد کرد میفرماید این امداد رنج
از راه جذب محبت و اجتناب که طریق محبوبان در امداد است چنین راه بایمل رفته
و جسم خود را بسمل کرده یعنی اسقاط اضافات و اعتبارات و لغبات ننموده
و اجابت مایه بود اینچنین است

همه در باخته و خود الوان : رفته نفس و مایه جان در دران :
مراد از نفس درین بیت جویای است

کرده این نفسها سجد می : ساخته از قالب و نفوس عذی
روح صافی مایه دین رفته : صدق مایه بجای دین رفته :
این بیت مویده بیت ماقبلت

من کار را چسبیده : عشق را این سبس گم آغا :
چون شدم فارغ از طرب جوار : عشق را در اوج را منبیه شد :
الباب اخلاص فی صفت العشق و العاشق و المعتقد

دلبر دلمه بای عشق آمد : سحر نمای عشق آمد :
عشق با سحر برید گوید راز : زانکه داند که سحر بود غماز :
عجز و بنای عشق را فامست : که مودن بهفت فدا فامست :

نفس خود را در رنج افکند و رنجی برین و ختم سازد تا

این بیت را در رنج افکند تا رنجی برین و ختم سازد تا



Cat. H.
 Muqaddim Ruzi
 5. XII. 00

۴۳۰

عشق گویند جهان ستمست عشق بوسیدد هر منتهی ناصت نیست
 عشق هیچ آرزید را بخورد عاشق فرزند را بخورد
 به عشق صفت خاص هست بلکه بعضی عشق را بذات فی نفسش نموده اند پس نامحلول
 بهر منتهی نیست ذات هر چه از صفاتی احد بدیده لغا با احد فایز گردد صفت
 عشق ضعیف در و کشفی بهم نمیکند در را اثر نمیکند خود از صفتی است نه از بدی که
 قال العارف الرومی رحمه الله علیه

مکلف در بیابان میزد و دل در برده عاشق خدا ندارد دامنست از برده
 آب آتش زد و عشق آمد آتش آب سوز عشق آمد
 عشق بی چار میخیزد باشد مرغ دانا فقس شکن باشد
 جانکه در از کجائی باشد دانه چون مرغ خاکی باشد
 کشتن بوی ملسو بخورد هر بود لیک ادویه بر خورد
 بهمن آن بود که دانه خورد خوش آنکه که دانه خورد
 بهد و عشق جان فر باشد ورد کشتن نه مرد در باشد
 سرکشتی ز آرزو دان بر بانی کشتی است جان طالب در
 طمع از در آمد بهر سر خرم را چه مرد بود ز سر
 غم خشکی بر آب و هر فر کن چون بهر بارسی قدم سر کن
 مرد در جوی را بهر بار جان دگر دان بهمنه بای از از
 سحر آب را بهر بهمنش اندر آموز بهم رسا به خوشش
 در چنین جوی در بهمنش نکوان نو در مهره بجای نکوان

مندی عشق را بهر
 از کجائی کشتن زنی

تا این



